

داستان
شعر
هنر و ...

ویژه
پری‌زنگنه

فصل نهمی فرهنگی، هنری، ادبی کاج سبز
شماره یک - تابستان ۱۳۹۷

با آثاری از

شهره احدیت، کورش اسدی، آرش اعتمادی، مرضیه انصاری‌زاده، نازلی بخشایش، شبنم بزرگی، موسی بندری، عباس تراب‌زاده، ابوالقاسم تقوایی، فروغ تمیمی، عباس جمالی، عطیه جوادی‌راد، کیهان خانجانی، محمدرضا خاوری، علی دارمی‌زاده، مجید دانش‌آراسته، علیرضا رجبعلی‌زاده، جواد رحمتی، محمود ساطع، حسین طبسی، مصطفی طوقانیان، سعید عباسپور، محمد علوی‌نوش‌آبادی، حیدرعلی عنایتی، فاطیما فاطری، محمد فینی‌زاده، فرشید قربان‌پور، پیمان گرامی، شمس لنگرودی، جواد مجابی، سارا محمدی‌اردهالی، محمد مشهدی‌نوش‌آبادی، میرعلیرضا میرعلی‌نقی، ابوالفضل نجیب، سمیه نوروزی، بهروز هاشمی، یار‌تا یاران



موزه‌ی هنرهای تجسمی منوچهر شیبانی در اردیبهشت ۸۴، همزمان با روز جهانی موزه و میراث فرهنگی، به عنوان نخستین موزه‌ی غیردولتی کاشان در خانه‌ی تاریخی احسان گشایش یافت. ده سال بعد در اردیبهشت ۹۴ این موزه به خانه‌ی تاریخی کاج منتقل شد. در این موزه تابلوهای رنگ و روغن، آبرنگ، طرح‌های قلم و وسایل شخصی زنده‌یاد شیبانی از سوی همسرش، سرکار خانم پری صبحی اهداء و به تماشا گذاشته شده است. در بخش اهدایی این موزه آثاری از هنرمندانی همچون پرویز تناولی، بهرام دبیری، بیژن غنچه‌پور و ... به نمایش درآمده است.



**نشانی: کاشان، ابتدای فاضل نراقی
فرهنگ سی و پنجم، خانه تاریخی کاج**



فصل نامه فرهنگی، هنری، ادبی کاج سبز
کانون اندیشه جوان - سپهری

مدیر مسئول: عطیه جوادریاد

سر دبیر: محمود سامع

دبیر اجرایی: بهروز هاشمی

صفحه آرا: میثم اسماعیلی

تصویر روی جلد: پری رخ زنگنه

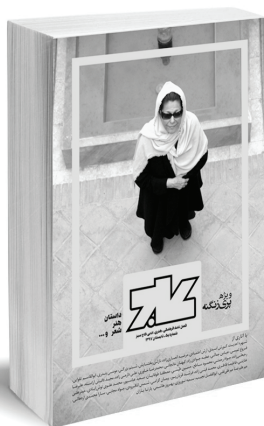
تصویر پشت جلد: خالده تاریخی کاج



● چنانچه برای نخستین بار برای کاج نوشتار
می‌فرستید شناخت‌نامه کوتاهی از خود و نوشته‌هایتان
را نیز پیوست کنید.
● همراه با برگردان (ترجمه) نوشتار اصلی را نیز
پیوست کنید.
● کاج در ویرایش نوشتار، آزاد است.

● <http://telegram.kaajmag>
● www.instagram.com/kaajmag
● kaajmag@gmail.com

صندوق پستی: کاشان. ۸۷۱۳۵-۱۴۵۶
تلفن: ۰۳۱-۵۵۴۴۱۰۳۳



فرم درخواست فصلنامه کاج

نام:

نام خانوادگی:

نشانی:

شماره تماس:

لطفاً کپی فرم را پر کرده و به همراه فیش بانکی (به شماره حساب ۰۱۰۹۳۸۳۵۰۴۰۰۷ بانک صادرات، شعبه میدان کمال الملک کاشان) با یکی از راه های ارتباطی ارسال نمایید.

۸ سلامی و درودی

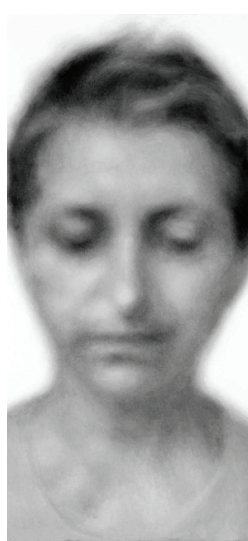


● ویژه



- ۱۲ باغی در صدا / گفتگو با پری زنگنه
- ۲۲ پری موسیقی / نازلی بخشایش
- ۳۴ در آن مخمل نگاهش / فروغ تمیمی
- ۲۸ آنسوئی روشنائی / حیدر علی عنایتی
- ۳۹ قدرت محزون درخت‌ها / محمد علوی
- ۳۴ زندگی پری‌وار / میرعلیرضا میرعلی‌نقی
- ۳۶ طراوت و جادو / یارنا یاران

● داستان



- ۴۰ بچه بمو / شهره احدیت
- ۴۴ جنگل / کوروش اسدی
- ۴۸ مرغ یک پا ندارد / آرش اعتمادی
- ۵۳ خانه‌های نیمه‌ساز / عطیه جوادی راد
- ۵۸ رود روشن آب / کیهان خانجانی
- ۶۴ بازی پراشتباه / مجید دانش‌آراسته
- ۶۶ نوح / محمود ساطع
- ۷۰ چراغ / حسین طبسی
- ۷۲ چراغ‌ها / مصطفی طوقانیان
- ۷۴ روزهایم را با او... / سعید عباسپور
- ۸۰ واحد شماره هشت / فاطمه فاطری
- ۸۴ این بار... / محمد فیضی‌زاده
- ۸۹ بوفالوها / فرشید قربان‌پور
- ۹۳ بچه فیل‌ها / بهروز هاشمی
- ۱۰۰ ژرفنا / آدام اسمیت

شعر

۱۰۶	مرضیه انصاری
۱۰۷	موسا بندری
۱۰۸	ابوالقاسم تقوایی
۱۱۰	عباس جمالی
۱۱۱	محمد رضا خاوری
۱۱۲	نومرثیت حسنک / علی رضا رجبعلیزاده
۱۱۳	جواد رحمتی
۱۱۴	دو شعر / شمس لنگرودی
۱۱۶	روزنامه مرد عزلت نشین / جواد مجابی
۱۱۸	سارا محمدی اردهالی
۱۱۹	ابوالفضل نجیب
۱۲۰	ژاک پرده‌ور



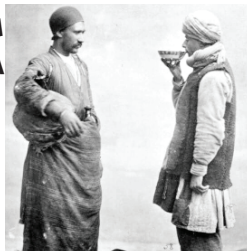
هنر

۱۲۳	شب‌نامه / علی داری‌زاده
۱۲۸	خانواده / ژاک پرده‌ور
۱۳۱	کلیساهای مدرن... / پیمان کراهی
۱۳۶	دخمه مردگان زرتشتی / محمد مشهدی نوش‌آبادی
۱۳۸	از جهان مقدس زیست / عباس تراب‌زاده



۱۲۳	شب‌نامه / علی داری‌زاده
۱۲۸	خانواده / ژاک پرده‌ور
۱۳۱	کلیساهای مدرن... / پیمان کراهی

بوم



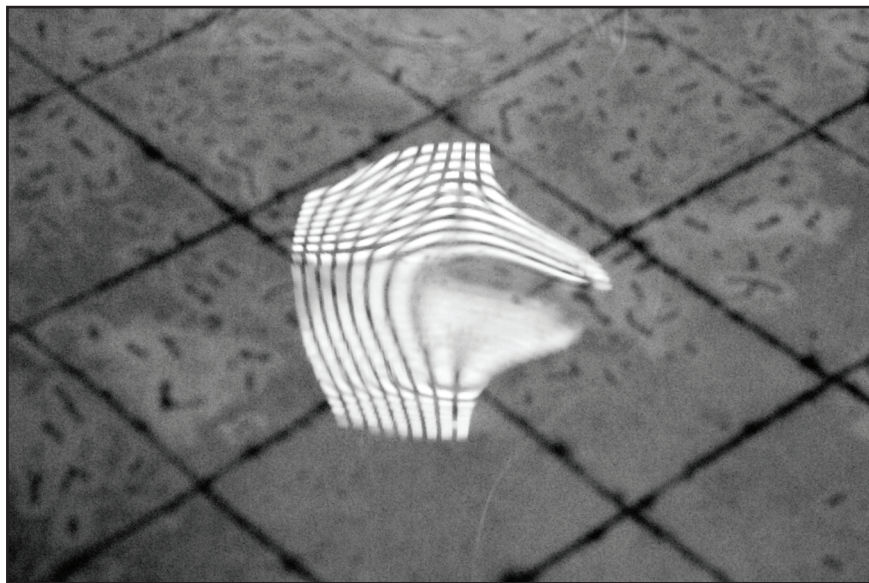
سلامی و درودی

محمود ساطع

بیش از دو دهه می‌گذرد از روزهایی که در شهر کهن کاشان، تنی چند از جوانان نوجوی، گرد هم آمدند و خواستند چراغی بیافروزند تا در روشنای آن، خود و دیگران را به خواندن و اندیشیدن بیاموزانند. از آن روزگاران که کانون اندیشه جوان - سپهری را بنیاد نهادند تا اکنون که سال به تابستان هزار و سیصد و نود و هفت خورشیدی راه یافته، از آن جمع کوچک، همراهانی، راه به همواری‌ها سپرده و اندکی ماندند و پاره‌ای دیگر افزوده گشتند تا ناهمواری‌ها و گزتابی‌های روزگاران را در کنار هم به‌پیمایند و همچنان، با آنچه در توان دارند به چراغانی شهر و دیارشان دل‌خوش بمانند.

کاج، آرزوی این جمع کوچک بود که بارها و بارها، درخواست انتشار آن را داشتند. فصلنامه‌ای رسمی که داغش در این دو دهه بر دل‌ها مانده. شماره‌هایی غیر رسمی و داخلی از آن، منتشر شد. اوراقی عزیز از چهارده صفحه به قطع ۸۵ تا چهل صفحه در قطعی بزرگ‌تر تا شماره‌ی پانزدهم که آخرین آن بود در سال ۱۳۸۵، در دویست و هشتاد و هشت صفحه‌ی وزیری، ویژه‌ی احسان نراقی به همراه شعر و داستان و دیگر نوشته‌ها مان. در این سال‌ها بسیاری از سرزمین‌مان رفتند یا از میان‌مان. با آن‌که کاج، نشریه‌ای داخلی و شهرستانی بود، با لطف بسیار با شعر، داستان، نقد، مقاله یا حضورشان، یاری‌مان کردند و اعتبارمان افزودند. زنده‌یادان منوچهر آتشی، عمران صلاحی، فتح‌الله بی‌نیاز، احمد بیگدلی، زاون قوکاسیان، بهزاد موسایی، ایرج افشار، منوچهر ستوده، احسان نراقی، محمد احمد پناهی سمنانی، عبدالرحیم (تقی) جعفری، علی اشرف درویشیان و کورش اسدی، هر یک «از شمار دو چشم یک تن کم / وز شمار خرد هزاران بیش» بی‌دریغ یاری‌مان رساندند. روزگاران باژگونه شد. به محاق رفتیم. ماند تا اکنون که بسیار از آن روزگاران را پس سر نهاده و سپیدی بر سر نهاده‌ایم. آنچه رفت، فرصت‌های رفته‌ای است که می‌شد: از آن بزرگان، بسیارتر آموخت. مشق‌ورزی‌ها کرد و لابد کاج، درختی تناور می‌بود در حاشیه‌ی کویر مرکزی ایران. بی‌شک چاره‌مان نبود که خیام‌وار زمزمه کنیم: «از آمده و رفته دگر یاد نکن...»

حالا کاج، پسین این همه سال، دوباره نهالکی می‌شود در انبوهی سبز رسانه‌های سرزمین. در عصر و زمانه‌ای که هر آدمی به لطف فن‌آوری، خودرسانگی خویش را آموخته است، امید داریم با احترام تمام به فردیت خود آموخته‌مان، دیگر بار گردآییم و خردورزان، به روشنای آب و خاک و سرزمین‌مان بیافزاییم. قدردان شماییم که با برگ برگ نوشته‌ها، یاری‌گرانه به یاری‌مان برخواستید. امید، همراه کاستی‌ها مان را کاسته و روشنمان را فزونی بخشید.



از مجموعه «جهان ناهوشیار». میثم اسماعیلی

ویژه

آثار ضبط شده



- آوازه‌های محلی، لالایی ایرانی و ترانه‌های دیگر: تنظیم فریدون شهر.
- آوازه‌های محلی، شکار آهو و ترانه‌های دیگر: تنظیم واروژان.
- لالایی‌های چپان، مجموعه دوازده لالایی به زبان‌های گوناگون دنیا، تنظیم اریک آرکند.
- دوبیتی‌های باباطاهر، آهنگ‌ساز: شیدا قره‌چی دانی.
- آوازه‌های امروز، از شعرای معاصر، آهنگ‌ساز، رامین انتظامی.
- لیدهایی از فرانتس شوبرت، روبرت شومان و هوگو ولف، تنظیم نور تون شتler.
- گل لاله عباسی، شعرهای فرهاد شیبانی، آهنگ‌ساز، تورج شعبانخانی، تنظیم آرمن آهارونیان.
- دختر بویراحمدی و چند آهنگ محلی دیگر، تنظیم، شهرداد روحانی.
- هزار آوا، ترانه‌های محلی با سازهای سنتی، تنظیم و ارکستر اسبون: ملیحه سعیدی.
- آواز فرشتگان و یادآوری زرتشت، شعر و آهنگ: دکتر کورش امیرجاهد، تنظیم: رضا بهزادی.
- شاهپری، شعر و آهنگ: پری زنگنه، تنظیم: رضا بهزادی.
- دستبند لعل، تنظیم: مرتضی حنانه.
- پاییز، شعرهای جنتی عطایی، آهنگ‌ساز، بابک بیات.
- پریشانی، آهنگ‌ساز: مجید انتظامی.
- پرواز تا سحر، آهنگ‌ساز: حسین سمیعیان.
- گذشته‌های نو، آهنگ‌ساز: مرتضی حنانه.
- کودکانه، آهنگ‌ساز: فریبرز لاچینی.
- گل‌های خوب دوستی، آهنگ‌ساز: آندرانیک آرزومانیان.
- پنج اثر از بزرگان شعر نو، آهنگ‌ساز: امیر صراف.
- آله لویا، اثر موتسارت، ضبط زنده‌ی ارکستر سمفونیک تهران به رهبری فرهاد مشکات.
- آریاهایی از اپراهای وردی، ضبط اجرای زنده به رهبری ونیچنزو جانیینی.
- بازخوانی آوازه‌های محلی ایران به همراهی پیانو، تنظیم: فریبرز لاچینی.
- بازخوانی مدرن چند ترانه‌ی افغانی و ایرانی، تنظیم: علیرضا افکاری.



کتاب‌ها

- یادی از تابستان ده
- گل‌های خوب دوستی
- دهکده‌های گل آباد
- پری لالایی‌ها
- دنیای بزرگ کودکی
- شاهپرک قصه‌ی من
- سخنی به خوشی
- آوای نام‌ها از ایران زمین
- آن سوی تاریکی
- هنر تزیین گل
- سخنی به خوشی
- آواز پری‌ها
- سرگذشت آواز من (در حال تألیف)

باغی در صدا

پای حرف‌های پری زنگنه از دنیای کودکی تا جهان موسیقی اش



“

مصاحبه در خانه تاریخی کاج انجام گرفت. پری زنگنه با گذر از محله‌ای قدیمی، جایی حوالی خانه پدری‌شان نیم‌ساعت پیش از موعد به قرار مصاحبه رسید. او برای اعضای کانون چهره‌ی ناآشنایی نیست. چه به واسطه رونمایی از کتابش، چه به سرزدن گاه به گاهی به حال و احوالی از وضعیت فرهنگی شهر که منجر به هم‌یاری او به جمع‌های فرهنگی بوده است. پری زنگنه بیش از دو ساعت پاسخ‌گوی سوالات مان بود. او از گرمی روزی که زودتر از ما رسیده بود و شبی که در بستر مانده بود گفت تا یاد بسیاری از بزرگان، که در طول سالیان، قدمی برای پیشرفت فرهنگ و موسیقی ایران زمین برداشته بودند.



**پدر بزرگم مثل
همه‌ی پدر بزرگ‌ها با
تحصیلات قدیمی،
دانشگاه روزگار
را گذراندند. در
تیمچه‌ی امین‌الدوله
تجارت خانه داشتند.
آقا بزرگ چون در
جوار زیارت شاه یلان
در بازار بودند، به
دلیل ارادت‌ی که به
زیارت داشتند، نام
خانوادگی شاه‌یلانی
را انتخاب می‌کنند.**

به سرزمین نیاکان خوش آمدید. از همین‌جا شروع کنیم، از محله پدری، سرای شاه یلانی، و برگردیم به سال‌های کودکی. از روزگار و قصه‌هایی که داشتید و شنیدید، بگویید.

من در تهران متولد شدم، از تباری کاشانی. در محله‌ی بازارچه‌ی شاپور به دنیا آمدم. هنوز هم خیلی آنجا را دوست دارم. در منزل هر موقع خرید داریم می‌گویم صبر کنید که برویم به بازارچه‌ی شاپور. در کودکی چون نوه‌ی اول حاج آقا محمد شاه‌یلانی بودم، در هر تعطیلی با پدر و مادرم به کاشان می‌آمدیم. چند ماهی از کلاس اول ابتدایی را در مدرسه‌ی شاهدخت کاشان و چند ماهی از کلاس دوم را هم در مدرسه‌ی هفده دی کاشان گذراندم.

کوچه بازارها و محله‌های کاشان را خیلی دوست دارم. زندگی بومی کاشان، صندوق‌خانه‌ها و قالی‌بافی و کوچه پس کوچه‌ها و ترانه‌های پای دارقالی و قصه‌هایی که خانم بزرگم می‌گفتند... خیلی خوش بودیم. برای همین خیلی به خاک این‌جا عادت و علاقه دارم. یادم هست یک بار هم به منزل پدری سهراب سپهری، گل سرخ کاشان و شاعر بلندآوازه‌ی شهرمان رفتم، عمارتی با حوضی زیبا و درخت‌های افراشته، همان‌گونه که در شعرها و نقاشی‌هایش سراغ داریم. دو قطعه از شعرهایش را هم خوانده‌ام. وقتی آن‌ها را شنیدم از تناسب صدا و آهنگ و شعر بسیار راضی بود. در هفده سالگی به ژاپن رفتم، کشوری ناآشنا و ناخوانده. دایی من آن‌جا نماینده‌ی یکی از شرکت‌های آقای سید محمود لاجوردی بودند که حق به گردن همه‌ی کاشانی‌ها دارند. در آن موقع با ژاپن تجارت می‌کردند. دو سال و نیم در ژاپن زندگی کردم. با هنرهای ژاپنی، از جمله گل‌آرایی آشنا شدم، انگلیسی آموختم. وقتی برگشتم به ایران نوزده سالم شده بود. این تاریخ‌چه‌ی کوتاهی بود و مثل خیلی‌ها به ازدواج منتهی شد.

موسیقی از چه زمانی به زندگی‌تان راه باز کرد و از چه زمانی برای‌تان جدی‌تر شد؟

من در کودکی در ایران که متعلق به خاندان جهان‌بانی بود با بچه‌ها آواز می‌خواندم. در دبستان و دبیرستان، خواننده‌ی بچه‌ها و مدرسه بودم. در همان سن توسط دوستان پدرم به هنرستان معرفی شدم. خانواده‌ی قمشه‌ای که از خانواده‌های معروف رشت و با ما خیلی صمیمی بودند، در سرنوشت آواز من مؤثر بودند. به

توصیه‌ی این خانواده به وزارت فرهنگ و هنر رفتیم و مرا به وزیر معرفی کردند. رشته‌ی اپرا را انتخاب کردم. رشته‌ای که بسیار سخت بود. تمرین‌های مشکل و مستمر می‌خواست که در آن مرحله رها کردم.

من اصلاً نه دوست داشتم آوازه‌خوان باشم، نه می‌توانستم. بعد از حادثه‌ی تصادف که باعث نابینایی من شد، معلمانم به سراغم آمدند و دیدم که فرصت خوبی دارم که با آواز، خودم را نگه دارم. این بار اما بسیار جدی به خواندن برگشتم.

برگردیم به گذشته که کمتر جایی مکتوب شده است. مرحوم پدربزرگ، آقای حاج محمد شاه‌یلانی را بیشتر معرفی بفرمایید.

پدربزرگم مثل همه‌ی پدربزرگ‌ها با تحصیلات قدیمی، دانشگاه روزگار را گذراندند. در تیمچه‌ی امین‌الدوله تجارت‌خانه داشتند. آقابزرگ چون در جوار زیارت شاه یلان در بازار بودند، به دلیل ارادتی که به زیارت داشتند، نام خانوادگی شاه‌یلانی را انتخاب می‌کنند. مقداری داروسازی می‌دانستند، مقداری تاریخ. درباره‌ی جنگ جهانی اول و دوم چنان صحبت می‌کردند که انگار از نزدیک بوده و دیده‌اند. خیلی دوست داشتی و خوش صحبت بودند و یکی از صفات بارزشان، پشتکار و پیگیری‌شان بود که برای اطرافیان زیاد خوش‌آیند نبود و می‌گفتند: آقابزرگ خیلی سمجه. به نظرم، من هم پشتکار را از پدربزرگم به ارث برده باشم. خیلی روشن بودند. مرد پخته‌ای بودند. در تهران این فامیلی را نمی‌شناختند و خیلی سخت تلفظ می‌کردند. درست است که من به نام همسرم زنگنه معروف شدم، ولی من این نام پدری را بسیار دوست دارم و تا جایی که ممکن است



**من مدیون حادثه‌ای شدم که برایم پیش آمد
اگر تصادف و اتفاقات پس از آن پیش نمی‌آمد
من دنبال آواز خواندن نمی‌رفتم**

این نام را می‌گویم.

چه اتفاق‌هایی سبب شد به سمت موسیقی حرکت کنید و در این دهه‌ها به نظر تان چه کسانی کمک کردند که صدای شما، نگاه شما غنی‌تر بشود؟ شما خودتان را وام‌دار چه کسانی می‌دانید؟

من مدیون حادثه‌ای شدم که برایم پیش آمد. اگر تصادف و اتفاقات پس از آن پیش نمی‌آمد، من دنبال آواز خواندن نمی‌رفتم، مشغول خانه‌داری بودم. رشته‌ای که انتخاب کردم خیلی مشکل بود، تمرین زیاد لازم داشت و شوخی بردار نبود. در کتاب *آواز پری‌ها* که شرکت کتاب *سرا* به چاپ رساند، به طور مفصل پاسخ هر سؤالی را داده‌ام. در این کتاب از زندگی نامه‌ی خود تا تاریخ‌چه‌ی موسیقی و آواز در ایران و هنرمندان تأثیرگذار و حتی نکات آموزشی و کلیدی برای فراگیری این هنر آورده‌ام و خوشحالم که هم بین کارشناسان و هنرمندان و هم بین علاقه‌مندان جایگاه مناسبی پیدا کرده است. اما در پاسخ به پرسش شما باید بگویم آواز خواندن یک استعداد ذاتی است. من همیشه به شاگردهایم می‌گویم هوس آواز خواندن فایده ندارد. باید به دنبال کاری بروید که توانایی‌اش را داشته باشید. هنر در بچگی خودش را نشان می‌دهد و من از همان کودکی با این هنر رشد کردم. وقتی این حادثه برایم پیش آمد معلمان من آمدند سراغم که بیا دوباره کار کن. از آن‌جا باز شروع کردم به آواز خواندن. اول خیلی نگران بودم که مبادا کنسرت‌هایی که می‌گذارم تحت الشعاع ناپینایی قرار بگیرد و مردم فکر کنند ناپینا شدن، ابزاری برای شهرت شده است. البته وزیر وقت خیلی مرا تشویق کردند. مرا به اروپا فرستادند و در کشورهای که در اپرا قوی هستند بسیار آموختم. بعد از این که با اولین کنسرت‌م در ایران معروف شدم، به من پیشنهاد کردند آوازهای محلی ایران را هم کار کنیم و شهرت من بیشتر در ترانه‌های محلی ایران شد تا اپرا.

قبل از شما کسی ترانه‌های محلی را به صورت کلاسیک خوانده بود؟

بله. خانم منیره وکیلی بودند، خانم فرح عاقبت پور، خانم فاخره صبا، خانم *اولین باغچه بان*. قبل از ایشان هم بودند کسانی که در اپرای قدیم کار می‌کردند و ترانه‌های محلی را به سبک فرنگی اجرا کرده بودند.



خانم اولین باغچه بان (همسر ثمین باغچه بان) استاد اولم بودند و خیلی مرا تشویق کردند. اولین باغچه بان، در احیای اپرا در ایران نقش بزرگی داشتند. درس دادند، گروه‌گر ساختند، شاگردان زیادی تربیت کردند و در اپراهای زیادی خواندند.



خانه پدری زنگنه در محله درب باغ کاشان - عکس: میثم اسماعیلی

اگر چند نفر را بخواهید نام ببرید که به رشد موسیقی شما کمک کرده باشند، دیگر از چه کسانی یاد می‌کنید؟

خانم/اولین باغچه بان (همسر ثمین باغچه بان) استاد اولم بودند و خیلی مرا تشویق کردند. ثمین باغچه بان پسر مرحوم جبار باغچه بان، بانی مدرسه‌ی ناشنوایان ایران بودند. خانم/اولین اهل ترکیه بودند و هنگام تحصیل ثمین باغچه بان، با هم آشنا شدند و ازدواج کردند. بعد از آلبوم رنگین کمان آخرین یادگاری که از این دو عزیز مانده، مجموعه‌ای به نام چارشنبه سوری است که برای نوروز ساختند. اولین باغچه بان، در احیای اپرا در ایران نقش بزرگی داشتند. درس دادند، گروه گر ساختند، شاگردان زیادی تربیت کردند و در اپراهای زیادی خواندند. پیانیست بودند و خواننده‌ها را برای رفتن روی صحنه آماده می‌کردند. در طی سال‌ها پیانیست‌های زیادی با من کار کردند، ولی آقای هایتنس پدر هنری من شدند، تا جایی که وقتی مأموریت‌شان تمام شد و به آلمان برگشتند، فکر می‌کردم که دیگر بدون ایشان نمی‌توانم بخوانم. علاوه بر این که معلم من بودند در کنسرت‌های زیادی هم مرا همراهی کردند. یادشان گرمی باشد و همین‌طور خیلی‌های دیگر که مدیون‌شان هستم؛ استاد پورتراب که همین اواخر فوت شدند، استاد سلفر ما بودند. آقای/احمد رضا احمدی نیز از نخستین کسانی بودند که در کانون پرورش فکری کودکان، با من کار کردند. یادشان گرمی باشد و همین‌طور خیلی‌های دیگر که مدیون‌شان هستم.

نخستین اثری که بیرون آمد عنوانش چه بود و چه سالی بود؟

آوازه‌های محلی بود که سال پنجاه و دو یا پنجاه و سه درآمد.

واکنش‌ها چطور بود؟

عالی. برای این که در آن موقع ترانه‌های محلی ایران خیلی به صورت سنتی اجرا شده بود.



ما بهترین خواننده‌ها را داریم. خانم سیما بینا، آقای حاج قربان سلیمانی، آقای عاشورپور، آقای ناصر مسعودی، خانم گلوریا روحانی. در ترانه‌های محلی ایران، خواننده‌های خیلی خوبی داشتیم، ولی من به/احمد رضا/احمدی مدیون هستم. نخستین کنسرتی که دادم آقای/احمد رضا/احمدی گفتند که کارهای آقای شهبازیان را بخوانم و من مردد بودم و مضطرب، اولین بار بود می‌خواستند صدایم را ضبط کنند. ترانه‌های محلی ایران خیلی طعم ایرانی دارد و من نگران بودم چه جوری این ترانه‌ها را می‌شود با موسیقی اروپایی ادغام کرد. /احمد رضا بود که به من گفت؛ بیا صفحه ضبط کن، اگر نه من زیاد مشهور نمی‌شدم چون اپرا خیلی سنگین بود برای مردم، بعد آقای شهبازیان آهنگ‌ها را ساختند و با سازهای مختلف تنظیم کردند و خواندم و صفحات مشهور شدند.

برای مردم خیلی جالب بود که می‌توانستند راحت زمزمه کنند. بعد از آن کانون پرورش فکری از من خواست یک صفحه‌ی دیگر ضبط کنم. این شد که با واروژان که آهنگ‌ساز بسیار بزرگ و مرد نازنینی بودند، ترانه‌های محلی شکار آهو و هفت ترانه‌ی دیگر را ضبط کردیم. بعد از واروژان، لالایی‌های جهان را برای کمپانی‌های دیگر ضبط کردیم و همین‌طور ضبط‌ها و کنسرت‌ها ادامه پیدا کرد.

شما موسیقی محلی را با سبک اپرا اجرا کردید و مورد اقبال عمومی قرار گرفت...

دقیقن با صدایی که اپرایی باشد اجرا کردم. چون این‌جوری تعلیم دیده بودم. بعد از اپرا گفتند بیا این‌ها را بخوان. وقتی خواندم، دیدم اگر صد درصد بخواهم شیوه‌ی اپرا را به کار ببرم خیلی سنگین است. شاید ترانه‌های محلی از ذائقه دور بشود. بنابراین آن‌ها را با همان صدای اپرایی ولی با همان ویژگی ترانه‌های محلی ایران، اجرا کردم و برای مردم جالب بود.

مردم شما را بیشتر با ترانه‌های محلی‌تان می‌شناسند. خودتان دوست دارید به کدام اثر شناخته بشوید؟

بله، مردم مرا بیشتر به خواننده‌ی محلی می‌شناسند. ترانه‌های شکار آهو و گنجشگ اشی‌مشی و لالایی‌ها، شده لوگوی من، در حالی که قطعات اپرایی و آوازهای کلاسیک غربی زیادی اجرا کرده‌ام. اپرا نمایی است که بازیگران گفتار آن را به صورت آواز

کلاسیک اجرا می‌کنند که یکی از دشوارترین سبک‌های آوازی جهان است. اگر به کتاب *آوازا پری‌ها* مراجعه شود، در آن‌جا مفصل راجع به سبک‌های آوازی از جمله: ردیف خوانی، اپرا، اپرت، فولکلور و آوازهای روز و تجربه‌های خودم صحبت کرده‌ام. من کارهای سنگینی از آهنگ‌سازان ایرانی و همین‌طور آهنگ‌سازان کلاسیک غربی خوانده‌ام، اما به دلیل اینکه بازار هنری کارهای سنگین را کمتر عرضه می‌کند و عامه‌ی مردم هم گرایش کمتری به این‌گونه کارها نشان می‌دهند، کمتر پخش و شنیده شده است.

از حوزه‌ی موسیقی کمی فاصله بگیریم. برویم روی حوزه شاعری و نویسندگی.

من هیچ‌گاه نه ادعای شاعری می‌کنم نه نویسندگی، اما آن‌چه تا به حال نوشته‌ام و منتشر شده است، آثاری است که بر نوشتن آن عقیده داشتم و موضوع‌هایی بودند که مایل بودم جامعه از آن‌ها آگاه شود. برای اجتماع هم بسیار مفید بوده است.

هنر گل‌آرایی (ایکه بانا) حاصل اقامت من در ژاپن و آشنایی با هنرهای ژاپنی است. کتابی است که از دیدگاهی دیگر ما را به درک زیبایی و تجربه‌ی آن می‌کشانند.

کتاب دیگرم *نام‌نامه‌ی جامعی* است به نام *آوای نام‌ها/ ایران زمین* که تا کنون سیزده بار تجدید چاپ شده است. آن‌قدر نام‌گذاری در ایران کسالت‌آور و خسته‌کننده شده بود که در یغم آمد این همه واژه‌های زیبا را به مردم هدیه نکنم. در تاریخ و ادبیات جست‌وجو کردم، از طبیعت ایران، گل‌ها و گیاهان، دشت‌ها و آبادی‌ها، رودها و کوهسارها یاری گرفتم، به جای جای ایران سفر کردم و نام‌های اقوام و مذاهب ساکنان این سرزمین رنگارنگ را برگزیدم و سرانجام مجموعه‌ای جامع و فشرده از نام‌های خوش‌آوایی که در ایران وجود دارد ولی شاید برخی از آن‌ها کمتر شنیده شده باشد، تنظیم کردم. امروزه دیگر کمتر نام‌های تکراری می‌شنویم و می‌بینیم که چه زیبایی و تنوعی در نام‌گذاری بوجود آمده است.

احساس مسئولیت همیشگی من در برابر جامعه‌ی نابینایان منجر به تهیه‌ی کتابی جامع به نام *آن سوی تاریکی* شد، حاوی بازیابی خاطرات تلخ و شیرین زندگی در دوران نابینایی، نکات آموزشی و کلیدی برای زندگی عادی و مفید نابینایان در جامعه و مهم‌تر از آن نکاتی گفتنی و خواندنی و آموختنی از آداب و وظایف جامعه در برابر نابینایان و حقوق آنان.

مجموعه‌ی *هفت قصه از پری‌قصه‌ها* هفت کتاب کوچک است، روایتِ نوستالژی‌های کودکی که با الهام از طبیعت و زندگی‌های ساده و بی‌آلایش سروده‌ام. کتاب *اخیرم آواز پری‌ها* که چکیده‌ی همه چیز است که در دنیای موسیقی و آواز با من همراه بوده و مرا در این هنر به پیش برده است، از تاریخ موسیقی کلاسیک در ایران تا خاطرات هنرستان و تلاش‌های شبانه‌روزی برای آموختن و سفرها و کنسرت‌ها در سراسر جهان، تا بازگویی نکات آموزشی برای هنرجویان و علاقه‌مندان به این هنر و ستایش از کسانی که در موسیقی این کشور حق بر گردن ما داشته‌اند. البته سروده‌های کوتاهی در سال‌های گذشته منتشر کردم به نام *سخنی به خوشی* که از رابطه‌ی تنگاتنگ احساس و اندیشه‌ی من با طبیعت می‌گوید. آن‌چه این روزها دلم را به خود مشغول کرده، سروده‌هایی است به نام *برای دل‌تنگی‌هایم* که همان طور که از اسمش پیدا است، زمزمه‌هایی است برای دل خودم که خیلی شخصی است و شاید تنها خواننده‌اش خود من باشم.

بخشی از زمان شما صرف فعالیت‌های اجتماعی و نیکوکارانه در باره‌ی نایب‌نیا می‌شود، به ویژه در کاشان که تأثیر انکارناپذیری بر رشد و ترقی جامعه‌ی نایب‌نیا این شهر داشته و دارید. از تشکیل اولین کلاس برای همشهریان نایب‌نیا بگوئید...

من از کودکی با جامعه‌ی نایب‌نیا آشنایی نداشتم، اما معتقدم که اگر به جای این حادثه اتفاق دیگری هم افتاده بود، همین‌طور دل‌سوزانه در کنارشان بودم، کما این‌که امروز هم هستم. خب بالاچار با مسئله‌ی نایب‌نیا آشنا شدم. در کتاب *آن سوی تاریکی* در این باره نوشته‌ام که هم جامعه را آگاه کنم و هم نایب‌نیا را با مسائل‌شان و نیز با جامعه‌ی آشتی دهم. تاجایی که در کنسرت فجر که از من دعوت شد، من گروهی از نایب‌نیا را آموزش دادم که آمدند روی صحنه و آواز خواندند. بعد از تصادف منجر به نایب‌نیا، توسط پزشکم به مؤسسه‌ی *نایب‌نیا خزانگی* رهنمون و با آقای دکتر *خزانگی* آشنا و همکار شدم. ایشان و مؤسسه‌شان حق بزرگی بر گردن نایب‌نیا کشور داشته‌اند. در آن زمان من به دلیل روابط عمومی قوی که داشتم، مدیر روابط عمومی مؤسسه شدم و تلاش‌های من برای نمایاندن توانایی‌ها و شایستگی‌های نایب‌نیا از همان زمان آغاز شد. مایلم از آقای *صابری* نام ببرم که از همان اوایل تا کنون مسئولیت تلفن‌خانه‌ی وزارت فرهنگ و هنر (فرهنگ و ارشاد کنونی) را داشته‌اند. آشنایی من با نایب‌نیا در آنجا شکل گرفت. در آن زمان جوان شوریده و نیکوکاری به نام آقای حسن رضوی ماهی یک بار از کاشان به تهران می‌آمد و ما هم از نوشت افزار و ملزومات آموزشی و فرهنگی، هر چه در توانمان بود، در اختیارش می‌گذاشتیم.



**هیچ گاه نه ادعای
شاعری می‌کنم نه
نویسندگی، اما
آن‌چه تا به حال
نوشته‌ام و منتشر
شده است، آثاری
است که بر نوشتن
آن اصرار داشته‌ام.
موضوع‌هایی حساب
شده که مایل بودم
جامعه از آن‌ها آگاه
شود.**

اولین کلاس برای نایینیان به همت این مرد وارسته با کمترین امکانات و در بالاخانه‌ای کوچک برگزار شد. از همان زمان به دلیل فعالیت‌ها و اهداف جدید اجتماعی‌ام و علاقه به زادگاه پدری توجه ویژه‌ای به کاشان داشتم تا جایی که دو مینی‌بوس را که کارخانه‌ی /ایران ناسیونال به توان تصادم با ماشین ساخت خودشان داده بودند، یگراست به کاشان بردم تا نایینیانی که در کاشان و روستاهای اطراف مشتاق و مستحق یادگیری و زندگی بهتر بودند، از حضور در کلاس‌ها بی‌نصیب نمانند. جامعه‌ی نایینیان کاشان امروزه خیلی خوب کار می‌کنند تا جایی که گروه کر و موسیقی هم دارند.

من کماکان دست به دامن افراد مسئول مملکت می‌شوم. باز هم از طریق این مصاحبه می‌خواهم که کاری کرده باشم و از این فرصت به نفع جامعه‌ی نایینیان استفاده کنم. از مسئولین مملکت می‌خواهم خیلی جدی و مصمم به فکر تأسیس اداره‌ی مستقل برای نایینیان در ایران باشند. نایینیان را زیر پرچم دیگر آسیب‌دیدگان عضوی (نمی‌گویم معلولین) نبرند، چون نایینا می‌تواند هنوز در خدمت جامعه باشد و نباید نایینیان را زیر پرچم بهزیستی ببرند. یک اداره‌ی مستقل با همیاری NGO (سازمان‌های مردم نهاد) مملکت برای نایینیان به وجود بیاورند. هرکسی ساز خودش را نزند. به خصوص در تهران سازمان‌هایی برای نایینیان هست که افراد بینا آن‌جا را اداره می‌کنند. این مغایر قانون اداره کردن سازمان نایینیان است. ولی متأسفانه من در تهران بارها دیده‌ام و تذکر داده‌ام، فایده ندارد. حالت ناخوش‌آیندی وجود دارد که این آقایان حاضر نیستند کرسی‌های صدارت خودشان را در این سازمان‌ها به نایینیان واگذار کنند. اصلاً این همه درس و مشق و مدرسه برای چی است؟ برای این که نایینا بتواند حاکم زندگی خودش بشود. بتواند کار کند.

از فرصتی که برای مصاحبه گذاشتید، بسیار خرسند و سپاسگزاریم.

برای من هم حضور در کاشان و دیدارتان غنیمتی بود. امیدوارم همه‌ی کسانی که در احیای فرهنگ و آبادانی کاشان می‌کوشند موفق باشند. کسانی هم چون خانم ضرابی، آقای محلولی، دکتر ضیایی، آقای عنایتی، آقای حلی، آقای رضوانیان، آقای اسخی، کسانی که میراث فرهنگی و خانه‌های قدیم کاشان را به تماشای مشتاقان ایران و جهان قرار دادند و بسیاری دیگر که قلبن از آن‌ها یاد کردم و آرزوی پایداری‌شان را دارم.

گنجشک
اشی مشی، لب
بوم ما مشین،
بارون میاد خیس
می شی، برف میاد
گوله می شی
می افتی تو حوض
نقاشی

پری موسیقی

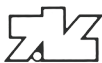
نازنی بخشایش

زمستان ۱۳۷۸ بود و من بیست و دو ساله بودم. پری زنگنه برای اجرای یک برنامه به دعوت همسر وزیر امور خارجه وقت برای همسران سفرای کشورهای دیگر در ایران، به دنبال یک پیانیست کلاسیک کار بودند. سعادت همراهی‌شان سهم من شد. در آن زمان پیانیست ایشان *فریبا جوهری* بود که در زمینه‌ی پیانوی ایرانی یکی از ستارگان بی‌نظیر موسیقی ایران هستند و در آن برنامه بخش موسیقی ایرانی را اجرا کردند. من هم به اجرای قطعاتی کلاسیک به زبان‌های مختلف پرداختم. در همان دیدار نخست با خانم زنگنه متوجه شدم که مرحوم پدرشان اهل کاشان بوده و از نزدیک‌ترین دوستان مرحوم عموی من بودند. چون پدر و مادرم هم اهل کاشان هستند، مهرشان در دلم چندین برابر شد.

از آن روز تا امروز می‌شود هجده سال که افتخار همراهی‌شان را قریب به یک‌صد اجرا داشته‌ام. از جشنواره‌های موسیقی گل یاس گرفته تا اجراهایی در جشنواره‌های موسیقی فجر و یا اجراهای خیریه جهت جمع‌آوری کمک برای نابینایان تهران و کاشان و خارج از ایران در کشورهای سوئیس، اتریش، آلمان، هلند، ارمنستان و ژاپن.

آن‌چه در این اجراها بیش از همه توجه مرا به خود جلب کرده است، توانمندی بی‌نظیر پری زنگنه در اجرای قطعاتی متنوع در سبک، زبان و تکنیک بوده است. من در ایران خواننده‌ی دیگری سراغ ندارم که هم‌زمان قطعات فولکلور ایران، قطعات کلاسیک ایرانی مانند قطعاتی از *امین‌الله حسین*، *حسین ناصحی*، *ثمین باغچه‌بان* و دیگری از سرزمین‌مان و نیز قطعات غربی چون لیدهای *از شوبرت و شومان و آریاهایی از اپراهای معروف از آهنگسازانی چون وردی، ارف، کاجینی* و قطعات محلی کشورهای اروپایی و آسیایی با سبک‌ها و لهجه‌های مختلف، همه و همه را در یک اجرا بگنجاند.

آلبوم‌های متنوع ایشان از *لالایی‌های جهان* گرفته تا قطعات کودکانه برای بچه‌ها، همه خود گویای این امر هستند. کمتر آهنگساز بنام ایرانی است که در طول زندگی هنری خود، قطعه‌ای برای ایشان ساخته باشد. آهنگسازانی در حیطه موسیقی *ایرانی، سمفونیک، پاپ و کلاسیک*، همگی از صدای پری زنگنه در کارهای‌شان بهره جسته‌اند. در اجرایی که با ایشان در سازمان جهانی نابینایان داشتم، به زبان‌های *فارسی، انگلیسی، آلمانی، ایتالیایی، اسپانیایی، عبری، ژاپنی و ترکی استانبولی* خواندند که هرگز از خاطرم نخواهد رفت.



یکی دیگر از توانایی‌های ایشان، قدرت بالای‌شان در حفظ کردن قطعات است. زمانی فکر می‌کردم چون این قطعات را از دوران نوجوانی به خاطر سپردند، هنوز بدون هیچ کمی و کاستی به یاد دارند. اما زمانی که برای کنسرتی بنا شد دو قطعه جدید به زبان ارمنی و بعد از آن یک قطعه جدید به زبان ژاپنی بخوانند، به حافظه‌ی قابل تقدیرشان پی بردم. هر قطعه را میزان به میزان با رعایت کلیه نکات ریتم و ملودی با تلفظ صحیح از لحاظ زبان‌شناسی، بدون کم و کاست به خاطر می‌سپرند. حال آن‌که اغلب خوانندگان کلاسیک زمان اجراء نت قطعه را جلوی خود داشته و یا خوانندگان ایرانی حداقل در زمان تمرین، متن شعرِ قطعه را در دست دارند. ایشان اما تنها با چند بار شنیدن و تکرار کردن، همه را به ذهن خود می‌سپارند.

شاید در تاریخ موسیقی ایران پری زنگنه تکرار نشود و با تمام ویژگی‌های منحصر به فرد خود، جزء سرمایه‌های ملی ایران و از مفاخر کاشان به حساب می‌آیند. من در طی هجده سال افتخار معاشرت با ایشان هرگز در میانه‌ی کار متوجه نایبانی‌شان نشدم و بی‌اغراق در بیشتر موارد این نکته را فراموش می‌کردم. پری زنگنه را در امور مختلف زندگی آن‌قدر توانمند دیده‌ام که سعی کرده‌ام الگویی از ایشان برای خودم بسازم تا بتوانم هرچند اندک، راه‌شان را دنبال کنم. پری زنگنه مادرانه، همواره در جهت گردهمایی هنرمندان عرصه موسیقی و ایجاد ارتباط دوستانه بین آن‌ها تلاش کرده است. بسیاری از خوانندگان اپرا و کر، منزل‌شان را به عنوان خانه تجدید دیدارها می‌شناسند.

این مهربانی‌شان در جامعه‌ی امروز در حالی که بیشتر جوامع هنری و غیر هنری، رقابت، بخل و حسد بین همکاران دیده می‌شود بسیار ارزشمند است. اتحاد و دوستی بین اعضای هر جامعه هنری می‌تواند سبب رشد و شکوفایی بیش از پیش آن جامعه شود.

در گذشته که کامپیوتر و امکانات پیشرفته دیجیتال در علم موسیقی جایی نداشت، آهنگ‌ساز و شاعر و خواننده برای خلق یک اثر با هم هفته‌ها زندگی می‌کردند و ملودی‌هایی خلق می‌شد که شاید تا صدها سال در ذهن مردم جاودانه بماند. افسوس که در دنیای امروز با تمام پیشرفت‌هایش، روح همدلی، یکرنگی و عشق در کار کم‌رنگ‌تر شده و پری زنگنه کسی است که با قلب مهربانش، با گذشت و لبخند، به تشویق و ترغیب هنرمندان جوان پرداخته است در گردآوردن آنان در مناسبات مختلف سعی می‌نماید. همواره در صدد به روز کردن فعالیت خود و تنوع دادن به برنامه‌هایش است و هرگز اجرای تکراری نداشته است. وی در برخی اجراها، از شاگردان توانمند خود استفاده کرده و با تشویق آنان، روح امید و موفقیت را در کارشان می‌دمد.

حمایت پری زنگنه از خوانندگان نابینا به مراتب بیشتر از موسسات و ارگان‌های مربوطه است. در سال گذشته اجرایی به همراه گروه گر نابینایان عصای سفید برگزار شد و با هدف حمایت از نابینایان، از دست‌مزد خود گذشته و به بهترین نحو از برگزاری آن برنامه حمایت کردند. اشک شوقی که در سالن بر دیدگان بینندگان نقش بست بالاترین نتیجه از همت والای پری زنگنه در اجرایی فاخر و بی‌نظیر را در برداشت.

در کنار این‌ها، در سال گذشته اجرایی را در سبکی کاملاً متفاوت با گروه پاپ ستاره قطبی می‌بینیم که تفاوت اساسی با سبک‌های قبلی داشت و موجب اجرای برنامه‌ای نو و متفاوت شد. این همه انرژی، سر زندگی، فعالیت عاشقانه و علمی را باید ارج نهاد.

از دیگر کارهای‌شان، همکاری با پیانیست‌های متعدد ایرانی و خارجی بوده است. در سفر اتریش با پروفیسور شتler در وین ملاقات داشتیم که جزء پیانیست‌هایی بودند که در گذشته پری زنگنه را همراهی می‌کردند و از پری زنگنه به عنوان سمبل فرهنگ و هنر ایران یاد کردند. در اجرایی در سطح بین‌المللی مانند اجرای سمفونی نه تبهون در داخل و خارج از ایران، موجب افتخار تک تک ما در دنیا بودند. از صمیم قلب و با تمام وجود، امیدوارم سالیان سال با این انرژی مثبت و روحیه والا، سایه‌شان بر سر جامعه موسیقی ایران مستدام باشد.

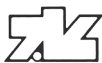


پری زنگنه در خانه پدری‌اش در کاشان. عکس: میثم اسماعیلی

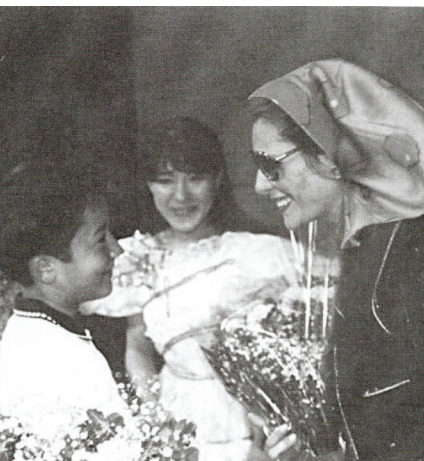
در آن مخمل صدایش

فروغ تمیمی

شنیدن صدای ابریشمی پری زنگنه برایم خاطره‌های دور را زنده می‌کند. او را اول بار در تالار رودکی دیده بودم و تا حال که پس از سال‌ها در آمستردام روبه رویش نشسته‌ام. به خوبی به یاد می‌آورم که این تنها صدای ابریشمی و رویایی او نبود که مرا در نوجوانی مسحور می‌کرد؛ بلندبالا و زیبا بود و گونه‌ای راز و رمز، وقار و شکوه را تداعی می‌کرد. هنرمندی به معنای واقعی کلمه متمایز؛ که با موسیقی کلاسیک و آوازهای بومی جادو می‌کرد. شعر سهراب سپهری و مهدی/خوان ثالث در مخمل صدایش می‌پیچید و به اوج می‌رسید.



انگلستان - بنیاد توس



کسترت توکیو پری زنگنه در ژاپن

پری زنگنه را باز به همان زیبایی و استواری گذشته می‌بینم. او یکشنبه پنجم دسامبر در مرکز فرهنگی مضارب در آمستردام برای جمعی از مشتاقان در مورد فعالیت‌هایش برای نابینایان صحبت کرد. موضوع اصلی صحبت او برخورد جامعه‌ی ایرانی به نقص عضو و به طور خاص مسئله‌ی نابینایی بود. در یکی از کتاب‌هایش به نام *آنسوی تاریکی‌ها* علاوه بر بازنویسی زندگی شخصی، باظرافت و دقت به تجربه و تحلیل مشکلات روزمره‌ی زندگی نابینایان و ارائه آخرین دستاوردهای جهانی در این مورد پرداخته است.

هدف از مکتوب کردن مشاهدات خود و دیگران تغییر فرهنگ و بازنگری جامعه‌ی ایرانی در برخورد با افراد نابینا است. نگرش انسانی و امروزی به آسیب‌های جسمانی می‌تواند زندگی افرادی را که به هر علت از نقص عضوی رنج می‌برند دگرگون کند. البته اگر آن‌ها این فرصت را بیابند که هوش و توانایی‌های خود را به کار گیرند و در جامعه‌ای از حقوق برابر هم برخوردار باشند. پری زنگنه متولد سال هزار و سیصد و هجده است. اودر آغاز از زندگی‌اش می‌گوید و در جوانی به تحصیل موسیقی و آواز می‌پردازد، ولی کار هنری حرفه‌ای‌اش را پس از نابینا شدن در یک حادثه‌ی رانندگی شروع می‌کند. آوازهای کلاسیک و هم اجرای اپرایی ترانه‌های بومی گوشه و کنار ایران شهرت زیادی برای او به همراه آورد. در عرصه‌ی بین‌المللی با ایفای نقش سولست در سمفونی نهم بتهوون با ارکستر سمفونیک فلوریدا درخشید.

کارنامه آوازی او اجرای سیصد آواز و ترانه را در برمی‌گیرد. پری زنگنه در چهل سال گذشته به فعالیت‌های متعدد در سطح ملی و بین‌المللی برای بهبود آموزش، توانمندی و ایجاد اشتغال برای نابینایان پرداخته و جوایزی را در این زمینه به خود اختصاص داده و به پاس خدمات فرهنگی‌اش سفیر بین‌المللی حسن نیت نامیده شده است. متأسفانه برخورد جامعه‌ی ایرانی با مسئله‌ی نقص عضو و یا آسیب‌های جسمی در کل برخوردی انسانی نیست. همه‌ی ما در زندگی شاید بارها شاهد دید منفی، انکارکننده و ترحم‌آمیز افراد نسبت به کسانی بوده‌ایم که به دلایل گوناگون از آسیب‌های مغزی و جسمی رنج

می‌برند. بسیاری هنوز داشتن فرزندی با نقص جسمی و یا روحی را غضب الهی می‌پندارند و خود را سرزنش می‌کنند و تا آن جا که بتوانند نقص جسمی کودکشان را انکار و حتی پنهان می‌کنند. بیماری‌های مهلک، صرع، لکنت زبان، عقب ماندگی ذهنی، انواع محدودیت‌های حرکتی، ناشنوایی و نابینایی و غیره از این جمله‌اند.

با به کارگیری یک نگرش منطقی در برخورد به محدودیت‌های جسمی و روانی، به طور مثال در شمال اروپا می‌بینیم که چگونه با آموزش و برخورد انسانی می‌توان زندگی را برای این گروه از افراد آسان‌تر کرد. به گونه‌ایی که مثلاً بسیاری از افراد نابینا حتی می‌توانند به تنهایی زندگی کنند، شاغل باشند و یک زندگی عادی را ادامه دهند.

به عقیده‌ی پری زنگنه برخورد با نابینایان در ایران در مقایسه با گذشته کمی بهتر شده و امروزه امکانات آموزشی بیشتری در دسترس آنان است، اما هنوز برای آگاهی و تغییر رفتار مردم در این زمینه باید خیلی تلاش کرد.

او آموزش و اطلاع‌رسانی در این زمینه را یکی از وظایف خود و دیگران می‌داند و به همین علت با نوشتن کتاب جامع *آنسوی تاریکی‌ها* خواهان دگرگونی نگرش جامعه‌ی ایرانی نسبت به افراد نابینا است. در بخش اول این کتاب زنگنه با نثری روان به زندگی خصوصی‌اش می‌پردازد. بازگویی شاعرانه و سرشار از رنگ با تصاویری زنده از دوران کودکی *پری‌رخ شاه یلانی*، که بعدها به *پری زنگنه* معروف شد. قصه‌ای خواندنی درباره دختری شوخ و شیطان که در آشیانه‌ای گرم و در آغوشی پر از عشق و خانواده‌ای با فرهنگ بزرگ شده است.

این بخش با وصف آفتاب داغ، گندم‌زار، سرداب تاریک و خنک، باغ‌های انار وانجیر، آسمان پرستاره‌ی کویر، دارهای قالی و باغ فین کاشان و خیابان‌های شاهپور و پهلوی، سینما و کافه‌های لاله‌زار، کوچه‌های شمیران ادامه می‌یابد. زنگنه دوران نوجوانی‌اش را با خاطرات مدرسه، عشق به هنر و موسیقی، روایت دیدن کالسه‌ی عروسی شاه و ثریا، بازگشت پیروزمندانه‌ی دکتر مصدق از لاهه و ده‌ها خاطره‌ی دیگر بازگو می‌کند.

پری رخ در آخرین سال دبیرستان برای تحصیل در رشته گل‌آرایی به ژاپن می‌رود. در بازگشت از این سفر افسانه‌ای، رشته‌ی آواز را در هنرستان موسیقی شروع می‌کند. مدتی بعد ازدواج می‌کند و صاحب دو دختر می‌شود و به تدریس زبان انگلیسی می‌پردازد.

او می‌نویسد: روزهای روشن به سرعت طی می‌شد تا در شبی تاریک قدم بگذارم، شبی که دیگر صبحی سپید به دنبال نداشت، و باز هم در پاییز، دنیایی جدید، ناشناخته و پر از صدهای بی‌تصویر. در یکی از خیابان‌های فرعی که به جاده قدیم شمیران منتهی می‌شد و مرا به خانه‌مان هدایت می‌کرد، می‌راندم. در یک لحظه ماشین من بر زمین خیس و لغزنده که نور کم چراغ‌ها بر آن افتاده بود، به سوی ماشینی که در جهت مخالف و در آن سوی خیابان پارک شده بود، منحرف شد و باقی زندگی مرا نیز به سمت دیگری منحرف کرد، صدای به هم خوردن سپرها و شکستن شیشه‌ها، درد خفیفی در زانوان، ساعد و دست راستم لحظه‌ایی سکوت و بعد شنیدن صدای چند عابر؛ زن است، زن. این تصادف سبب نابینایی او شد. عمل جراحی در تهران و سپس درلندن هم در بازگرداندن نور به چشمانش موثر واقع نشد. ضایعه‌ای جبران ناپذیر که پس از مدتی هم سبب جدایی همسرش از او شد. بخشی از کتاب *آنسوی تاریکی* به این موضوع و نقش جنسیت در زندگی نابینایان اختصاص دارد.



پری زنگنه با بیان تجربه فردی و مشاهداتش معتقد است که مردان نابینا در جامعه‌ی ما شانس بیشتری برای داشتن عشق و خانواده دارند. این موضوع البته درباره‌ی بیشتر آسیب‌های جسمی صدق می‌کند. به ندرت مردانی پیدا شده‌اند که خواهان زندگی با نابینا باشند.

روایت پری زنگنه از رها شدن در تاریکی، برخورد همسر و اطرافیان، جدایی از فرزندان، با بازگویی جزئیات دقیق و روزمره‌ی زندگی نابینایان ادامه می‌یابد. توضیحاتی مفید که برای آموزش نحوه‌ی برخورد انسانی و متمدنانه با افرادی که به این نوع آسیب جسمی دچارند، بسیار آموزنده و راهگشا است. او درباره‌ی آموزش‌ها و خدماتی که در ایران و هم کشورهای پیشرفته وجود دارند در کتابش به طور مفصل توضیح داده است. تاریخچه‌ی چشم پزشکی در ایران، زندگی‌نامه‌ی مختصر افراد مشهور نابینا در تکمیل دانش پری زنگنه درباره‌ی نحوه‌ی آموزش و برخورد نابینایی با زبانی بسیار خواندنی و شیوا نوشته شده است.

او امیدوار است که این کتاب به زبان‌های مردم دیگر هم ترجمه شود.



اکتبر ۱۹۸۱. پارک نابینایان اتریش

آن سوی روشنی

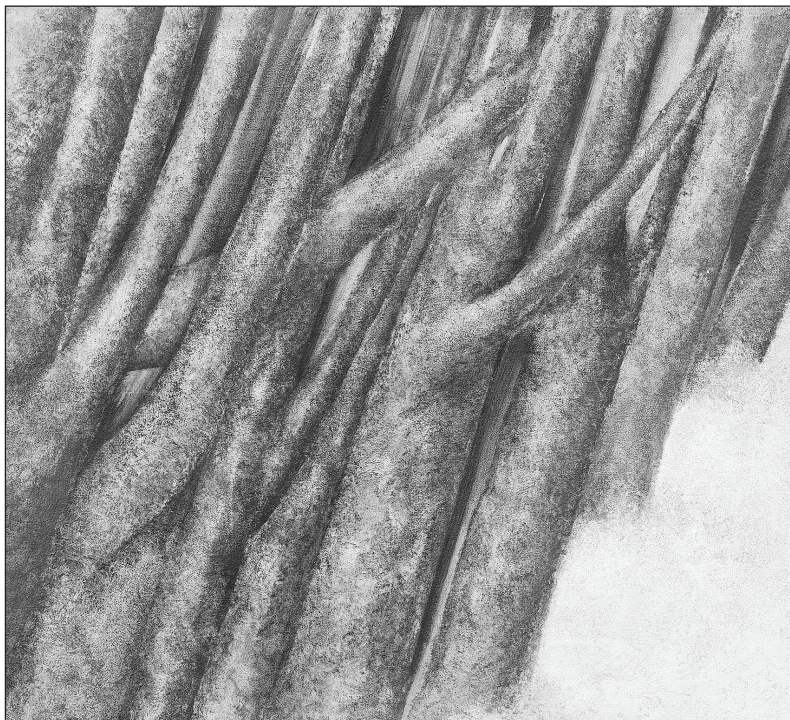
حیدرعلی عنایتی

چندسال قبل وقتی که می‌خواستم مطلبی در باره الهه‌ی آواز ایران، پری زنگنه در وبلاگم بنویسم، یادداشتی با این تیتتر پری‌روی، پری‌خویی، پریسای نوشتم. از آن متن، چیز دیگری درخاطرم نیست. ولی از شخصیت فرزانه و منش خانمانه‌ی پری زنگنه، چیزهای بسیاری در خاطره‌ی من هست که برایم عزیز است و دوست داشتمی.

پری زنگنه سرمایه تکرار ناشدنی آواز فولکلور ایران است. این هنرمند شریف و با اراده تجسم صلابت و صداقت است. بی‌واهمه از بیان حقیقت و بسیار فروتن در برابر نگاه انسانی. هستند کسان بسیاری که می‌توانند به صورت فنی درباره‌ی صدای پریساگونه‌ی این خواننده‌ی کشور، اظهار نظر کنند که البته در طول چهل سال در این باره سخن گفته‌اند و مقاله و یادداشت منتشر کرده‌اند. من از این توانایی بی‌بهره‌ام. ولی لایلی بچه‌های مرا در دوران خردسالی آن‌ها و نیز آرامش بخشی تنهایی دوران جوانی پدر آن‌ها را همین صدا بر عهده داشت. در دو، سه سال اوایل انقلاب که دسترسی به موسیقی با مشکلاتی همراه بود، من بارها و بارها خیابان انقلاب را می‌رفتم و برمی‌گشتم. به نوارفروشی‌ها، کتاب فروشی‌ها و موسسات فرهنگی سر می‌کشیدم و دنبال صدای پری زنگنه بودم. چیز دیگری درباره‌ی این صدا بلد نیستم که بر زبان بیاورم. گفتنی این که خیلی دیر متوجه شدم این هنرمند جاودانه، قصه نویس، نویسنده و پژوهشگر قابل است. کتاب *آن سوی تاریکی پری زنگنه* که پر بهره است از خصلت‌های ریشه‌دار خانوادگی و بزرگ‌زادگان کاشان، یکی از روشن‌ترین کتاب‌هایی است که تاکنون خوانده‌ام.

پری زنگنه با صراحت تمام، نابینایی تصادفی خود را یک موهبت الهی برای تعمیم خصلت‌های انسانی خود می‌داند. او از مسیر نابینا شدن به دنیای روشن نابینایان پی می‌برد و به خدمت این قشر از جامعه‌ی ایران می‌پردازد. قسمت‌های زیادی از عمر پربرابر پری زنگنه در نابینایی گذشته است. ولی وقتی از مناظر، چشم اندازه‌ها و طبیعت ایران حرف می‌زند؛ انگار حرکت دورترین پروانه را روی شاخه‌های درختان دورترین نقطه‌ی چشم اندازه‌ها با وضوح دیده است و می‌بیند. پری زنگنه دل از زادگاه خود کاشان نمی‌کند. گاهی اوقات در گفت‌وگوهای خصوصی، دل پری از خود نشان می‌دهد که چرا نتوانسته است خانه پدری خود را در کاشان، آن‌طور که شایسته‌ی نام خانوادگی *شاه یلانی* باشد، حفظ کند. حتی در این زمینه، توقع دارد دوستان او در کاشان و کسانی که در میراث فرهنگی این شهر دستی دارند، برای حفظ هویت و پیداری حافظه‌ی صدساله‌ای که در این خانه پنهان شده است، قدمی بردارند.

بی‌شک او نه تنها برای کاشان، بلکه برای پهنه‌ی سرزمین نیاکانش، داشته‌های فراوانی به یادگار نهاده است.



مجموعه درختان . سهراب سپهری

قربابت محزون درخت‌ها

محمد علوی نوش آبادی

اجرای آوازهای محلی به شیوه علمی و جهانی، اپرا، نوشتن خاطرات آوازه‌ها، گل آرایی، گردآوری فرهنگ نام‌های ایرانی، نگارش قصه‌های کودکان، بیان تجربه‌های زندگی در نایبانی، کمک به خیریه‌ها، تشکیل جامعه نایبانیان، سرایش شعر و ... کارنامه پری زنگنه را درخشان کرده است. این هنرمند به خاطر برخی از این خدمات، بانوی صلح و سفیر حسن نیت هم لقب گرفته است. چنان‌که در مقدمه‌ی کتاب *آن سوی تاریکی* می‌گوید: عشق همزاد من است. همه‌جا همراه من است. دوست می‌دارم مردمان را، از هر دین و دیار...

از آن‌جا که دست سرنوشت، نقشه‌ها دارد، چشمان پری‌رخ را به جهان بیرون بست. اما همه چیز نشان آن دارد که نقشی دیگر به او واگذار می‌شود تا چشم‌اندازهای زیبا و سرسبز درون در او گشوده‌تر شود. بانوی ما فقط بانوی اپرا نیست. بانوی نوستالژی نیز هست. به‌طوری که طراوت و لطافت طبیعت گیلان و شعر و شور کاشان همراه کرده است.

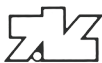
نوستالژی به بیان دکتر/نوری، دل‌تنگی حاصل از یادآوری‌های گذشته‌های درخشان می‌باشد و به قول شاملو از گذشته‌ی پراقتدار سرچشمه می‌گیرد. گذشته‌ای که دیگر وجود ندارد. دلبستگی برای گذشته، گرایش به بازگشت به زادگاه، پناه‌بردن به دوران کودکی، یادکرد حسرت‌آمیز، باستان‌گرایی، پناه بردن به آرمان‌شهر از جلوه‌های نوستالژی است. نوستالژی برای برقراری ارتباط، احساس بهتر داشتن، معنی دادن به زندگی و حس آرمانی، بهبود آینده و کسب شادی و آرامش موثر است. نوستالژی، سفری بر روی بال‌های خیال است و همه‌ی این سفرهای رویایی در آرزوی یافتن محیطی زیبا و تازه است. آن‌گاه که رویه‌ی اندوهبار احساسات غالب می‌شود، نوستالژی به رویه‌ی دیگر آن پناه می‌برد تا درون تسکین یابد. زنگنه در مقدمه‌ی کتاب *تابستان ده ما* می‌گوید: «رخدادهای روزهای خردسالی همواره مانند تصاویر شهر فرنگ در روزگار جوانی و پیری در ذهن تکرار می‌شود و ما را به دوران خوش می‌برد. چه خوب است که شما پرورش دهندگان نورسته‌ها، دوران کودکی را برای فرزندان دلبنده خود خاطره انگیز و به یادماندنی کرده تا باورها و دلخوشی‌های شیرین کودکی زمینه و بوم زیبایی برای رویارویی با رویدادهای واقعی آنان در بزرگسالی گردد.» نوستالژی در فرهنگ غرب، رفتاری است که اهمیتی سبک شناختی پیدا می‌کند. این احساس در حوزه‌ی ادبیات در مکتب رمانتیک بررسی می‌شود و در آثار هوگو، *بانزاک* و *بودلر* به انواع مختلف وجود دارد. رمان *جهالت اثر میلان کوندرا* یک نوستالژی است. در متون گذشته‌ی فارسی نیز به وفور می‌توان مضامینی منطبق بر آن سراغ گرفت که گویندگان‌شان در حسرت بهشت گم شده‌ی خویش سخن به میان آورده‌اند. مثنوی مولوی با همین شرح فراق شروع می‌شود و حافظ، یادکرد خود را چنین می‌سراید:

یاد باد آن صحبت شب‌ها که با نوشین لبان بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

رمانتیسیم بعد از مشروطیت با/ *افسانه نیما* باید و با آثار *خانلری*، *مشیری* و *گلچین گیلانی* ادامه یافت. *شهریار*، *اخوان* و *فروغ* هم در به کارگیری مضامین نوستالژیک دستی داشته‌اند.

نوستالژی، سفری بر روی بال‌های خیال است و همه‌ی این سفرهای رویایی در آرزوی یافتن محیطی تازه و زیباست. آن‌گاه که رویه‌ی اندوهبار احساسات غالب می‌شود، نوستالژی به رویه‌ی دیگر آن پناه می‌برد تا درون تسکین یابد





پیری زنگنه نیز اقبال ویژه‌ای در این مورد داشته است. به طوری که در یک گفت‌وگو می‌گوید: «همه خاطرات آن چنان در ذهن من حک شده‌اند که تمام ذهنم یک ذهن نوستالژیک است. من در عین این که خیلی زندگی را دوست دارم، همواره همه رفتگان در خاطراتم هستند.»

توجه به احساسات و هیجانات فردی، بازگشت به دامن طبیعت، روستاستایی، بازگشت به کودکی و رویکرد شهودی و آرزوی عصر صمیمیت و سادگی در آثار او مشهود است. برخی از انواع نوستالوژی را در آثار او بررسی می‌کنیم:

نوستالژی کودکی

بازگشت نوستالژیک به ایام کودکی و خاطرات شیرینش آن چنان در شعر و قلم زنگنه نمود دارد که بخشی از آثار او را شکل می‌دهد. کتاب‌هایی که برای کودکان نوشته همه نشان می‌دهد - خود را به عهد کودکی‌ام بردن آرزوست - پرداختن به بازآفرینی خاطرات کودکی و روشنی و دل‌انگیزی آن‌ها و غرق شدن در حلاوت حزن آمیز آن در اشعار کودکانه او نمود دارد. در کتاب *آن سوی تاریکی*، نوستالژی‌های کودکی از قلم او مخفی نمانده است؛ - با گرگم به هوا وقایم باشک، پیچ و خم‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌های بچگی را گذراندم... چندها می‌گذراندم... از کلاس اول و دوم را در دبستان‌های شاهدخت و هفده دی کاشان گذراندم. با مقداری کشک و زالزالک و آستین‌های کشدار که رفیق راه مدرسه‌مان بود؛ گذرها و کوچه پس‌کوچه‌های تو در تو و تاقی‌نماهای بازار را شادمانه به سر می‌کردم. هنوز بوی آن بازارها را در سینه دارم.

روستاستایی

یکی دیگر از وجوه بازگشت نوستالژیک در آثار زنگنه، روستاستایی و یادکرد ایام زندگی در روستاست. روستا مظهر زندگی طبیعی انسان و یادگار معصومیت از دست رفته است. پرنده‌ی خیال او در آسمان ایام سپری شده به پرواز درمی‌آید و روزهای شیرین گذشته را به تصویر می‌کشد. طبیعتی که خود دیده و تجربه کرده و میان خود و آن موازنه‌ای برقرار ساخته است. نگاه به زادگاه خاطره‌انگیز، مظاهر طبیعت بکر روستایی، چشمه‌ها و چشمه‌سارها، دشت‌ها و کوه‌ها و صداقت و صمیمیت مردمان آن، چنان رسوخ دارد که طعم خوش آن خاطرات در شعرهایش آمده است. به طوری که خواننده را در زوایا و سایه روشن حیات روستایی حاضر می‌سازد و گذشته را به یمن هنر به حال مبدل می‌سازد. کتاب یاد از تابستان ده ما سفری است در این حال و هوا؛ تو ده رفتیم به گردش / نسیمی بود به وزش / خرمن رقصون با نرمش / از جوبا می‌کردیم پرش / توت می‌خوردیم و کشمش / بلال پخنیم رو آتش / تعطیلاتی بود پرارزش / درختا داده بود زالزالک / الو و الوچه سگک / الوها را کردیم لواسک / هوا کردیم بادبادک / خبر می‌برد قاصدک / از حال یک شاپرک / حسنی هم می‌زد نی‌لبک / از بزها می‌دوشیدیم شیر / ماست می‌بستین و پنیر / صبح‌ها می‌خوردیم سرشیر / تا ظهر دیگه بودیم سیر... /

نوستالژی طبیعت

شقایق و آله‌ها را اول بار در راه سفر و گذر از بوته‌های چای و رسیدن به شالی‌زارها و دست آخر زادگاه مادرم شناختم. دشتی از آن‌ها را پوشیده بود و باران بهار آب‌شان می‌داد. من به میان دشت‌های صاف و بی‌انتهای مثل ذهن سهراب، دویده‌ام و به گل سنوبوسه که هر بهار به دیدن دشت و دمن می‌آید، بوسه زده‌ام... گل سرخ را هم از میان گلزار قالی‌های شهر پدرم چیده‌ام... (آن سوی تاریکی، ص ۲۱)

نوستالژی اشیا

چه پر زرق و برق بود قنادی سر بازارچه شاهپور. آینه‌ها و چراغ‌ها انگار که می‌خواستند در چشمانم نور ذخیره کنند. ظرف‌های بلور آب‌نبات‌های رنگی، سینی‌های پر از زولبیا‌های گرد و خوش‌نقش، بامیه‌های ترد و پر شهید، نان‌های خامه‌ی چاق. هر وقت به آن‌جا می‌رفتم از مامان می‌پرسیدم چرا آقا قنادی خودش همه این‌ها را نمی‌خورد... عروسان و پیراهن‌های‌شان برایم بهار بودند و شکوفه. هنوز هم من عروسان را با تاج گل و آستین‌های بلند تور دوست دارم. با



هزاران شکوفه پارچه‌یی بر دامن‌شان، با شکوفه‌های پاک و سفید... (آن سوی تاریکی، ص ۲۲)

نوستالژی زادگاه

نوه اول بودم و بعضی تابستان‌های کویری را با آقا بزرگ و خانم بزرگ در سرداب‌های کاشان به سر می‌بردیم... آقا بزرگ را به یاد دارم که پای سماور می‌نشست و چپقی هم چاق می‌کرد و آن چنان از جنگ بین‌الملل دوم صحبت می‌کرد که گویی خودش هم در آن جا می‌جنگیده!

پشت خانه پدر بزرگ دوتا اتاق از یک خانه‌ی کاهگلی مانده بود با حوضی شکسته و آبی و سبز. و درخت انجیری بر لب آن. کلاغ هم که همیشه در این مناظر شاخه‌یی از آن خود دارد. عمه، پیرزنی که همیشه در اتاقش قرآن و دعا می‌خواند، سهمی از مطبخ ما داشت: گوشت نخود یا شفته در بادیه‌یی مسی که برایش می‌بردم، البته اگر در راه نمی‌ریخت یا از دستم نمی‌افتاد. [...] از یک باغ بگویم که باغ خاطره‌ام شد. باغ عمه‌ام که خانه انارها بود. عمه‌ای که به عادت بچگی‌ام، ترشاله یا کلوچه پشمکی در دهانم می‌گذاشت... (آن سوی تاریکی، ص ۲۳)

نوستالژی ملی

از خانه‌ای بگویم که اتاق آبی سهراب در آن بود. آه چه قربانی است بین درخت‌ها و مکان‌هایی که محزون‌اند. آخر در مقابل حمام فین یا قتلگاه میرزا تقی‌خان امیرکبیر هم چند درخت انجیر در کنار سروهای باغ فین زندگی می‌کنند. انگار می‌خواهند با رویدادن همواره خود؛ خاطره امیر را به خشک شدن نسپارند. امیدوارم که هر قدر بر کهنگی آن حمام کوچک افزوده می‌شود، یاد امیرکبیر همیشه سبز و تازه بماند... (آن سوی تاریکی، ص ۲۴)

نوستالژی مکان‌ها

در دل دیوارهای هنرستان موسیقی طنین سازها و آوازا ضبط شده بود. چه خوب بود این عمارت به قدمت هنر برجا می‌ماند تا یادها را زیر سقف‌هایش نگاه دارد و به مرور ایام خاطرات مرور شوند. معمولا در همه جای دنیا عمارت کنسرواتور، نمادی کلاسیک در خور این رشته است. سقف‌ها و پنجره‌های بلند محصور در میان درختان بلند به بلندی قرن‌ها و هنرمندان پرآوازه. از آن سال همواره این بنا در خرابه‌های دل من مانده است. پنجره‌ها، سقف‌ها، درخت‌ها، فواره‌ها، راهروها، کلاس‌ها، سالن‌ها... از این‌جا غوغای نت‌ها و آواها در هم می‌پیچد. چه می‌شد اگر چراغ جادوی علالدین از داستان‌ها ظاهر می‌شد، دستی بر آن می‌کشیدم و قول می‌دادم آرزوی بزرگی نخواهم. تنها یک خواهش و آن این که گاهی وقت‌ها از آن اتاق‌ها صدای ساز و آواز بیاید. شاگردان با سازهای کوچک و بزرگشان در دست از کلاسی به کلاس دیگر بروند. استادان سخت‌گیر و جدی، پیرمرد آبدارچی با سینی چای داغ، خوانندگان جوان و مغرور... من هم با عجله و دوان دوان در حالی که دیر شده به سوی اتاق بروم. (کتاب آواز پری‌ها، ص ۲۵)

نوستالژی سفر

غروب آمد کم کم شده دیر/ خداحافظ باغبان پیر/ درخت به و سیب و انجیر/ پیچک‌های خوشبوی شبگیر/ از دیدنتان نشدیم سیر/ تا سال دیگر در ماه تیر/ خداحافظ گل‌های خوش‌رنگ/ لاله و اختر آتش‌رنگ/ شمعدانی‌های صورتی رنگ/ یاس‌های درختی زرد رنگ/ نازهای زیبا و همه رنگ/ کوکب و میخک رنگارنگ/ زنبق و سوسن‌های قشنگ/ نیلوفر و رز و گل سنگ/ مریم و یاس‌های سفید رنگ/ شماهای دوستان یکرنگ/ با این که هستی‌د از همه رنگ/ دل‌مان می‌شه براتان تنگ/ خداحافظ نارون و چنار/ شمشاد و افرا و سپیدار/ ای بر شما درود بسیار/ درختان همیشه بیدار/ در زمستان، پاییز و بهار/ به امید فردای دیدار/ (کتاب گل‌های خوب دوستی، ص ۳۰)

نوستالژی نوعی احساس دل‌تنگی است که از یاد آوری گذشته‌های درخشان و با شکوه سرچشمه می‌گیرد و می‌تواند برای بهبود حال موثر واقع شود. پری زنگنه را باید از کسانی دانست که حس نوستالژی در آثار او برجسته است. این نوستالژی عمدتاً از طراوت طبیعت و فضاها تا حس‌های کودکی، نو جوانی و جوانی را در بر می‌گیرد.



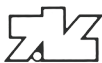
زندگی پری وار

میرعلی رضا میرعلی نقی



پری رخ شاه یلانی، هنرمند کاشانی گیلانی تبار، شهروندی جهانی است. تنها خواننده در تاریخ موسیقی معاصر ایران که به حیطه‌ی خوانندگی، محدود نمانده و اپرای عظیم زندگی خود را با هدایت سرنوشت نوشته و خوانده است.

پری رخ شاه یلانی، معروف به پری زنگنه، مثالی زنده و درخشان از



این حقیقت که؛ انسان، خود را می‌سازد. او مصداق کاملی از نوعی سرشت و سرنوشت بهمتونی است. انسان‌گرایی پرشور و خستگی‌ناپذیر که سهمگین‌ترین سیلی‌های تقدیر را به پشیزی نخریده و کماکان خود بر زندگی خود، حکم‌فرمایی می‌کند.

نزدیک به هفتاد و پنج سال زندگی، بیشتر از پنجاه سال غوطه‌وری در هنر، چهل سال مبارزه‌ی بی‌امان با تاریکی‌ها، چنین پرت‌ره‌ی باشکوهی را از او ساخته است. من نظیری برای او در تمام شخصیت‌های موسیقی ایرانی که عمر را وقف پژوهش و نگارش در باره‌ی آن‌ها کرده‌ام نمی‌شناسم.

این بانوی هنرمند و قدرتمند، نادره‌ای است بین سایر نوادر، و طرز زندگی او الگوی کامل و بی‌نقص است برای آن‌هایی که می‌خواهند با تمام وجود زندگی کنند، بیافرینند و ماندگار شوند.

آواز خواندن، آن هم در این درجه از موفقیت در صحنه‌های بین‌المللی، تمام زندگی او نبوده و نیست. هنر آواز، تنها یکی از جنبه‌های شخصیت چند بعدی و ژرف اوست. صدای خوش وی که بین اهالی کاشان قدیم به فراوانی شنیده می‌شد وسیله‌ای بود که او بتواند بخشی از داستان تلاطم‌ها و هیجان‌های روح پویای خود را با آن بیان کند. صدای خوش رنگ و انحصاری پری زنگنه وسیله‌ای شد تا وجود چند بعدی و پرشور او را بشناسیم. در هر صورت، وی بیش از حد و حدود یک خواننده است. تخصص او، تمام زندگی او نیست، بلکه فقط بخشی از آن است. با ذکر این نکته که وی در هر راهی پا گذاشته، خصلت کمال‌طلبی و ایده‌آل بودن خود را در ذات و زندگی‌اش داشته و سعی کرده که آن را تا آخرین حد توان و امکان به کمال برساند. در مرور زندگی او، کاری را نیمه‌کاره، رها کرده ندیده‌ام و گمان نمی‌کنم وجود هم داشته باشد.

انسان و سرنوشت، متقابل بر یک‌دیگر تأثیر می‌گذارند. این قانون در مورد تمام افراد، اعم از هنرمند و غیر هنرمند، صدق می‌کند. اما وجه تمایز خانم پری زنگنه با دیگران، این جاست که او، برش‌هایی از تأثیرگذاری‌های متقابل راه، از ذهن و زبان خویش، به قلم آورده است. به یاد گفتمی ارزشمندی از ترومن کاپوتی منتقد و نویسنده‌ی بزرگ آمریکایی می‌افتم، چه تفاوت عظیمی است بین آن که فقط تجربه می‌کند و آن که این تجربه‌ها را می‌نویسد. نوشتن در مورد تجربه‌ها، آن هم به این سادگی ظاهری و به این حد روشن و صمیمی، کاری است سهل و ممتنع. پری زنگنه شاه‌یلانی، خواننده‌ای است که دست به قلم برده و چندین کتاب تألیف کرده است. پیش از او زنده‌یاد سید جواد بدیع‌زاده، خواننده و نوپرداز قدیمی، شرح‌احوالی از خود و موسیقی زمان خود نوشته که به چاپ رسیده است.

علاقه‌های فرهنگی و انسانی خانم شاه‌یلانی، از نوعی دیگری است. گردآوری فرهنگ نام‌های اصیل و نژادی ایرانی، نگارش قصه‌های کودکان، وصف و بیان تجربه‌های زندگی نابینایی، تاریخچه‌نویسی از هنرستان عالی موسیقی و هنرمندانش در حدی که می‌توانسته‌اند و خوب هم از عهده برآمده‌اند. فعالیت در سطح جهانی برای نابینایان، جست و جوی مداوم در تهران، کاشان و جای جای ایران برای یافتن و شناساندن هر چه به اصالت‌های زندگی فرهنگی مردم ایران تعلق دارد.

سرودن شعر که علاقه‌ی اصلی بسیاری از ایرانیان است. عشق‌ورزی به طبیعت و تعصب در حفظ آن، اجرای موسیقی آوازی در سطوح گوناگون هنری، از آریاهای موتسارت تا ترانه‌های محلی ایران. مراوده‌ی مداوم با مردم طبقات مختلف، دوری از برج عاج هنرمندان برگزیده، همه و همه تکه‌های پازل عظیمی هستند که وسعت چهره‌ی انسانی و ابعاد گوناگون روح سیری‌ناپذیر و زیبایی‌طلب او را معرفی می‌کنند. می‌توانیم با اطمینان بگوییم پری زنگنه، تنها یک هنرمند و طبیعت‌پرست انسان‌دوست ایران‌گرا نیست، او خود شیوه‌ای است مستقل و درخشان در طرز زندگی و این را تنها کسانی دارند که هیچ‌گاه گوش به آواز ژرف او نشان نمی‌بندند.

طراوت و جادو

یارتایران

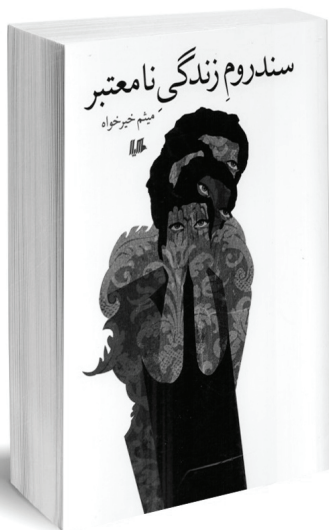
نیروی هیچ تأثیری به اندازه‌ی تأثیر نخستین نیست. اما از آن‌جا که - حرفه‌ی اصلی مردم، فراموشی است - تأثیرات خوب نخستین، زیرِ گرد و خاک تجربه‌ها، رنگ و عطر خود را از دست می‌دهند و تأثیرات بد نخستین، از جنس گرد و خاک چسبنده‌ی تجربه‌ها می‌شوند. تجربه‌هایی که بی‌ارزش‌ترین‌اند در محدوده‌ی روابط انسانی، تجربه و هر رابطه و هر زندگی، تنها به درد همان رابطه و همان زندگی می‌خورد و بس؛ جعبه‌ی‌ست که می‌باید در آن را بست و کناری گذاشت. ولی سال‌ها بعد، که در آن باز شود، هیچ چیز در آن نیست مگر تراشه‌های چیزهای نامشخصی که تنها به کار زخمی کردن دردناک زیر ناخن‌ها می‌آیند. تأثیرات خوب نخستین، جنس معجزه و جادو را دارند. جادو و معجزه برای بقا، نیازمند استمرارند. استمرار، راز آفرینش است و آفرینش، جریانی است پیوسته و مداوم، عیش مدام. بهترین پدیده‌های عالم، اگر بدون اندیشه و کشف تازه تکرار شوند، سر از ابتذال درمی‌آورند. «نو شدن در نو شدن» آیین آفرینش است و گر نه - زیر آسمان، هیچ چیز تازه‌ای نیست - تازگی، در طراوت کشف ماست.

روزی که صدای پری زنگنه کشف من و خواهرم نسرين شد، زمان به شکل جشن در آمد. کودک بودیم و تصویر روی صفحه‌ی گرامافون و جلد نوار کاست *کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان* زن زیبا و جوانی که بخشی از زیبایی‌اش را عینک دودی بزرگی پوشانده بود. سالیانی می‌باید که می‌رفت تا من و ما، در حضور پر از طنز و سرخوشی‌اش با وجود آن همه درد و رنج رفته بر او دریابیم که این نایبانی، نه اصل در شب و روز او، که چیزی عاریه است و موقتی. ما آوازه‌های محلی ایران را *سرزمینی که نامش دل‌مان را همیشه خواهد لرزاند با صدای او کشف کردیم و صدایش شد بخشی فراموش ناشدنی از حافظه‌ی ما. بعد از نخستین دیدار، در سی سال پیش، شدیم دوستانی که انگار سال‌های سال است که یک‌دیگر را می‌شناسیم. طی این سال‌ها، کاری از دست‌مان بر نیامده تا برای هم انجام دهیم اما تاجایی که جا داشته نقشه‌های طاق وجفت کشیده‌ایم برای بلندشدن از روی نیمکت ذخیره‌های اجباری و پریدن وسط میدان بازی، که بیش و کم همه‌ی حاصل مانده اما ما کنار هم مانده‌ایم. نفس این تمرین خیالات به طنز و سرخوشی‌های ما افزوده و کاری کرده تا سبکبار از روی گودال‌ها و چاله‌ها و چاه‌ها بپریم و ادامه دهیم به آنچه آفریده برای آنیم.

پری زنگنه، طی این سال‌های سد و بن‌بست و کج، به سال و سن، پیروز شده و از سرِ نایبانی موقتی که عَرَض روزها و شب‌های اوست نه اصل آن؛ گذشته و هنوز برای من همان طراوت و جادوی تأثیر نخستین را دارا است. صدایش، پای تلفن، صدای دخترکی چهارده ساله و پر شر و شور است که خستگی نمی‌شناسد و هیچ ترسی ندارد از تاریکی بی ته چاهی که می‌داند خود را از آن، سرانجام، بالا خواهد کشید و مغرور و گردن افراشته خواهد ایستاد زیر آفتاب و در حال تکاندن گرد و خاک از روی گل‌های پیراهنش، با همان لبخند زیبای همیشگی، به صف عاشقان سینه‌چاکش خواهد خندید.



عنوان: سندروم زندگی نامعتبر
نویسنده: میثم خیرخواه
ناشر: ققنوس
سال انتشار: ۱۳۹۵



دیروز پیامک بانک روز تولدم را تبریک
گفت. فقط پیامک بانک. این حقیرترین
شکل تنهایی است. یک نرم افزار ساده
تاریخ تولدت را با تاریخ روز مطابقت
می دهد. اگر تاریخ یکی بود، فرمانی به
یک سامانه ای ارسال پیام داده می شود.
محاسبه سن ساده ترین کاری است که
انجام می شود. عدد محاسبه شده..انجام
می شود. عدد محاسبه شده...



از مجموعه «۵۵ متری یک خواب». میثم اسماعیلی

داستان

بچه بمو

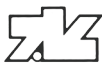
شهره احدیت

شاید باید توی این خانه زنی می‌بود. زنی که بوی تنش با عطر برنج قاطی شود و هوا را پر کند، تا من این همه روبه‌روی این صندلی خالی حرف نزنم. روبه‌روی چشم‌های تو که این همه سال برایم مانده. باید نفس زنی تو صورتم می‌خورد تا خستگی تمام این سال‌ها از تنم بیرون رود. حالا تو بعد از این همه سال خیالت با دو چشم سیاه دردمند جلوام نشسته تا هی نگاهم کند و سر بجنباند. این همه سال کجا بودی؟ همین که مهرداد را گذاشتی بغلم خیالت راحت شد و چشم‌هات را بست؟ چه می‌دانی چه بر سر من آمده این همه سال؟!

آمده بودم دنبال آب برای بچه‌ها. یکی دو بار دیگر هم شده بود که بیاییم. من یا مجید یا هر دو. عصر بود که دیدم ذخیره‌ی آب نمی‌رساندند. نمی‌شد توی آن برهوت بی‌آب سر کرد. بمو بیرحم بود. روز، آفتابش کلافه می‌کرد، شب سرم‌اش. حسن گفت من



طرح : رزا کاشانی



می‌روم سراغ آب. دیر کرده بود که راه افتادم سمت باغ منصور. شاید اگر زودتر می‌رسیدم، آن بالا سرت نمی‌آمد.

افتاده بودی وسط باغ. افتاده بودی روی برگ‌های خشک، سوز سردی می‌زد. مهرداد کمی آن ورتر بود، روی نم جوی کنار باغ، صورتش سرخ بود و چشم می‌چرخاند مدام، صورتت بیرنگ بود. نگاهت به هیچ جا نبود. با چشم‌های سیاه بی‌رمق مات بودی. طره موی سیاهت چسبیده بود به پیشانی. سینه‌ات سرخ بود از سرما یا...

باد می‌پیچید توی شاخه‌ها و لوله می‌شد تو دامن پیرهن‌ت. شاید اگر صدای مهرداد بلند نمی‌شد می‌گذاشتم همان‌جا کنارت بماند، طفلک گریه که نه ناله می‌زد. باد وا می‌گشت و هو هو می‌کرد. گاهی هم صدای گلوله‌ای می‌آورد که دور بود، خیلی دور. روسری را از زیر تنت کشیدم و پیچیدم دور مهرداد. گمانم بی‌عتی کرده بودند. نفهمیدم تو چرا مانده بودی توی باغ منصور؟ چرا با اهالی، با قوم و خویشات نرفته بودی؟

چه پوست کلفتی دارم من. به خاطر مهردات روبه‌روی همه ایستادم. ابراهیمی گفت؛ بچه را بده امادگرها ببرند برای بهزیستی. ندادم. توبیخ شدم. جبهه را ول کردم. مجید را؛ مجیدی که برادرم بود. کسم بود، تنها گذاشتم تا بدن بی‌سرش را آوردند برای مادرش؛ آن هم بعد چند سال. مادرم یک سالی قهر کرد باهام. تحمل کردم، ارزشش را داشت. مهرداد ارزش همه چیز دارد. مهرداد هدیه خدا بود به من. هدیه خدا به همه‌ی شب‌هایی که همراه مجید یا تنها توی شیارهای بمو صبح کرده بودم. جوانیم با تنهایی گذشت. نخواستم زنی بیاید توی این خانه. مادر خدایم‌رز خیلی گفت. چقدر گریه کرد پیرزن. با مشت کوبید به سینه‌اش که یعنی شیرم را ... دلش نیامد بقیه‌اش را بگوید. می‌دانست بچه‌ی ناهلی نیستم. خوب نیستم اما جوانی‌ام با حاجی همت گذشته. نفس حاجی هر ناهلی را اهل می‌کرد، من که کفتر جلدش بودم. فقط سر مهرداد حرفش را نشنیدم. او هم خیلی نگفت. آن قدر دلش پر از درد و سرش پر از مارش عملیات بود که پیگیر نشد.

ماجرای مهرداد بعد از پرواز حاجی بود؟ یادم رفته؟ یادم رفته زن. امشب همه چیز تو سرم می‌پیچد. سرم شده مثل کانال‌هایی که توش می‌جنگیدیم. دلم شده مثل شب عملیات. برای من امشب، شب عملیات است. رمزش را می‌گذارم مهرداد. دلم می‌خواهد حاجی، مهرداد را دیده باشد. دیده؛ همان شبی که از بمو آمدم پایین. پیچیده بودمش توی چفیه‌ام. اول روسریت را پیچیدم دورش. دیدم نمی‌شود ببندمش دور کمرم. چفیه‌ام را دورش گرفتم و بستمش به خودم. اگر نمی‌بستم که نمی‌شد از شیارها رد شوم. نمی‌شد کمرم را بچسبانم به یک طرف راهکار سوراخ و پاهام را گیر بدهم به روبه‌روم و راه یک ساعته را چهار ساعت پایین بیايم.

تو هم سردت است؟ رادیاتورها را نگاه کردم. هنوز تو تنم می‌لرزد. مهرداد بیاید با هم بخاری را می‌گذاریم. خانه گرم‌تر می‌شود حتما.

هر چه داشتم خرج کردم که مهرداد همین‌جا قبول شود. شب‌ها دلم به این خوش بود که صدای تنبورش بیپچد توی خانه. ساز که می‌زند همه چیز دنیا یادم می‌رود. امشب فقط صدای اوپس اوپس ضبط ماشین‌ها از خیابان می‌پیچد توی سرم. پرده‌ها را کیپ کشیده‌ام که صدا کم شود. ولی هر ماشینی از زیر این پنجره می‌گذرد انگار صدای ضبطش را بلندتر می‌کند. این جور نگاهم نکن. دعا کن زودتر صبح بشود بروم سراغ مهرداد. تو می‌دانی بچه‌ی آدم یک شب

بازداشتگاه بخواید یعنی چه؟ من از کجا بدانم بلایی سرش نمی آید. چندبار شنیده باشم خوب است؟ به تو که نمی شود دروغ گفت.

چه شبی است امشب. چه شبی که صبح نمی شود؟ چقدر با تو حرف بزنم؟ چقدر التماس کنم که کاری بکن؟ چندبار برایت بگویم که تقصیر من نبوده. به خدا همه جا رفتم. خیلی دویدم اما هیچ کس یادش نبود که من همانی هستم که روزی روی شاخ بمو دوربین می کشیده. روزی رفته ام تا آن سر بمو تا برای ستاد؛ اطلاعات بیاورم. چقدر خاطراتم را برایت نشخوار کنم امشب؟ رفتم دنبالش. التماس شان کردم، حرف خودشان را زدند. هر چه گفتم، گفتند: مشکل منکراتی است.

گفتند: دختر با قید ضمانت آزاد شده.

گفتم: الهی شکر. مهرداد نمی تواند تحمل کند ناموشش تو زندان باشد.

تو فکر می کنی مهرداد دخترک را دوست دارد؟ می گویند دست هم را گرفته بودند.

تو خیابان، پارک یا شاید روی نیمکتی نشسته بودند زیر درخت های نارون. شاخه های نارون سایه انداخته بوده روی نیمکت. نسیمی از روی دریاچه ی پشت سرشان می زده به شاخه ها و سایه روی صورت دخترک جابه جا می شده. لابد موهاش هم با باد...

شاید داشته اند شانه به شانه ی هم راه می رفته اند تو ی پارک. سایه درخت ها افتاده بوده روی سرشان و برگ ها زیر پاشان خرد می شده. شاید دختر داشته می گفته دوست دارد اسم دخترش را نستر بنگذارد یا شقایق. مهرداد می خواسته اسم پسرش را بگذارد مجید....

شاید هم دم آب خوری پارک بوده اند. هر دو خم شده بودند به طرف شیر آب سردکن. مهرداد دستش را کاسه کرده بوده برای دختره. پشنگه های آب می پاشیده روی صورتشان. طره ی موی دختر خیس شده بوده. شاید مهرداد موهای دختر را کنار زده از گوشه ی صورتش، که دیده اند. نه، نمی شود. مهرداد حلال و حرام سرش می شود.

شاید... من چی می دانم زن. من که جوانی نکرده ام. می دیدم مجید دلش پی ساز است، آن ها فقط به هم نوار می دادند. عبدالوهاب شهیدی یا داریوش رفیعی بود گمانم... تا تو را دیدم با آن چشم های بی فروغ که افتاده بودی روی سنگ ها، با آن روسری گلدار که گره اش باز شده بود، با پیراهنی که به تنت پاره شده بود، با پسر، با مهرداد با مهرداد، این چراغ های روشن و خاموش شهر چقدر آدم را خیالاتی می کنند؟ تو می گویی این دختر عروس مان می شود؟

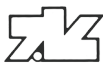
دیوانه شده ام زن. دیوانه شده ام با این مهرداد. اصلا اگر واحد من تشنه نمی ماند و من از شاخک دوم شیر دربند بمو پایین نمی آمدم که گرازها بچه ات را... اگر گرازها نمی ریختند تو ی باغ منصور. اگر... اصلا تو با آن حالت تنها مانده بودی چه کنی؟ پدرش بالای بمو بود؟ حرف بزن. چیزی بگو، این قدر خیره نشو به چشم من. آمده بود ما را بکشد؟ تو که با چشم هات مرا کشتی؛ با نگاهت، با پسر. حالا هم...

مجید از اول گفت:

— احمد، می فهمی چه می کنی؟ این بچه دشمن ماست.

— خر نشو؛ بچه ی یه عراقیه، خودش که دشمن ما نیس.

— به مادرت چی می گی؟



– می‌گم...می‌گم دوستش دارم، اصلاً مادرش به من سپردش.

مجید خندید: مادرش رو دوست داشتی؟

خیلی وقت بود زن ندیده بودم، زن ندیده بودیم. آفتاب سرم را داغ کرده بود. گله‌ی گرازها ریختند توی باغ، خودم را کشیدم توی رودخانه. گفتم می‌مانم پناه تخته سنگی تا از باغ بروند بیرون. می‌دانستم آمدن توی ده عراقی خطر دارد، اما چاره‌ای نبود. بالای بمو اگر آب نداشته باشی جنازه‌ات هم به پایین نمی‌رسد. خودم از شیار مثلثی آمدم پایین. با دو دبه، رودخانه‌ی باغ منصور خشک بود. از حسن خبری نبود. باید از باغ آب می‌آوردم. دفعه اولم نبود که می‌آمدم باغ منصور. شده بود که با مجید میوه از باغش چیده بودیم، وقتی بچه‌ها تو شیار گشنه و تشنه بودند. این عکس مال همان وقت‌هاست. همان سالی که مهرداد را دادی به من. روی ارتفاع ییزل گرفتیم. بقیه بچه‌ها هم بودند. مهرداد فقط عکس من و مجید را بزرگ کرده برای دیوار اتاقش.

– عمو مجیدم که مته شما کوتاه بوده.

– آره. سهم قدمون رو دادیم به تو.

دیوانه شده‌ام امشب. نمی‌خواهد صبح شود. می‌دانی زن همه آرزوم شده این که صدای کلید بیاید و مهرداد بگوید:

– بیداری بابا؟

بعد با آن قد بلندش روبه‌روم بایستد مثل بمو با صخره‌های عمودی و صافش. سرم را بگیرم بالا تا خوب ببینمش و دلم قرص شود به بودنش. تو را به خدا کاری بکن زن. مگر نمی‌گویند دعای مادر مستجاب می‌شود. کاری بکن. دیگر توان نشستن ندارم. می‌ایستم. کنار پنجره می‌ایستم؛ تا اذان بگویند، نماز بخوانم. سپیده زده است. می‌ایستم تا صبح شود تا بروم دنبال مهرداد تا بروم.



جبهه جنوب. عکس: کاظم اخوان

جنگل (فصلی از یک کار بلند)

کوروش اسدی

توی این سوز سرما و این خیابان، سرخی چرخنده‌ی بنز اگر ادامهی کابوس‌های من نیست پس چیست؟ ایست!

نیروی انتظامی چهارراه را قوروق کرده است. باز هم ایست بازرسی است. چراغ روی سقف بنز می‌چرخد و سرخی‌اش می‌پاشد به آسفالت خیس و درخت‌ها و به شیشه‌ی فروشگاه عطر. زیر باران و وسط خیابان دارند یک ماشین سفید را می‌گردند. پلیسی سرش را فرو برده توی صندوق عقب و با چراغ‌قوه آن‌جا را وارسی می‌کند. پلیس دیگر با راننده حرف می‌زند. دختری، توی ماشین سفید، روی صندلی جلو نشسته و بی‌تکان به روبه‌رویش خیره شده است. همه را به وضوح در شیشه‌ی عطر فروشی می‌بینم. از میدان تا همین‌جا، قدم به قدم، گشت بوده است و بازرسی. انگار همه خبردار شده‌اند. طوری که مشکوک زنم از فروشگاه دور می‌شوم. می‌روم توی غذاخوری. به اولین میز که می‌رسم می‌نشینم. هوا دم دارد. تنم زیر کت مثل کوره شده.

روبه‌رویم زن و مردی دارند سالاد می‌خورند. می‌خورند و حرف می‌زنند. زن برگ کاهو را با چنگال گرفته جلوی دهانش و به حرف‌های مرد گوش می‌دهد. لبخند می‌زند. به کاهو گاز می‌زند. صورت مرد را نمی‌بینم. پشتش به من است. موهای بلندش را از پشت با کش بسته است. زن می‌بیند که دارم نگاه‌شان می‌کنم. چیزی نمی‌گذرد که مرد برگردد. بلند می‌شوم می‌روم از کنارشان می‌گذرم و می‌نشینم روی صندلی دیگر پشت به میز آن‌ها. بوی سیب‌زمینی سرخ شده حالم را بد می‌کند. سیگاری در می‌آورم و روشن می‌کنم. چوب کبریت را فوت می‌کنم. روی میز زیرسیگاری نیست. مانده‌ام با چوب سوخته چه کار کنم. دود را فوت می‌کنم سمت ستون میان غذاخوری. روی ستون، تصویر قاب شده‌ی او آویزان است. چوب کبریت از دستم می‌افتد زمین. کف کفش‌ام را می‌گذارم رویش.

- خوش آمدید.



داستان

شماره یک . تابستان ۹۷

عکس: از مجموعه «بیم‌ها و امیدها» نیوشا توکلیان



پیشخدمت، کاغذ غذا را می‌گذارد روی میز. می‌گویم: یک زیرسیگاری بی‌زحمت و یک سوپ جو. - شرمند، ولی تقاضا می‌کنم باقی سیگارتان را در هوای آزاد بکشید.

و به نوشته‌ی زیر قاب اشاره می‌کند؛ سوپ تا چند دقیقه‌ی دیگر آماده می‌شود.

چطور ندیده بودمش؟ اگر علامت سیگار ممنوع را دیده بودم، نه می‌نشستم و نه چیزی سفارش می‌دادم. درست مثل تابلوی ایست بازرسی بود ولی جای عبارت ایست در وسط یک نخ سیگار بود که ضربدر سرخ ممنوع بر آن کشیده شده بود. بلند می‌شوم و از غذاخوری بیرون می‌آیم. هنوز باران می‌بارد. کنار دیوار را می‌گیرم و خلاف سمت بساط ایست و پلیس راه می‌افتم. هنوز چند قدم نرفته‌ام که می‌بینم پیاده‌رو را آب گرفته است. بالاتر، جوی پر شده و آب سرریز کرده توی پیاده‌رو و گل‌آلود موج می‌زند و می‌آید پیش پایم کج می‌شود و می‌رود دوباره می‌ریزد توی جوی. همان‌جا زیر درخت‌های خیس روبه‌روی آب می‌ایستم. نه دل و دماغ قدم زدن دارم و نه می‌خواهم که به خانه برگردم. کاش سرهنگ امشب هم توی اتاقش گوش به اخبار رادیو چرت رفته باشد. دلخوش‌ام که بویی نبرده باشد. چند روز پیش بود که بهش قول دادم آتن رادیویش را تقویت کنم؟ هنوز این شب‌گردی‌ها برای گور و گم کردن تکه‌های تقی آغاز نشده بود. برمی‌گردم. مردی را به زور سوار ون می‌کنند. خدایا! این‌جا کجاست؟ من کی هستم؟ با این موهای سفید، چند ساله‌ام؟

کنف راستم تیر می‌کشد. چقدر گفتم که دست از سرم بردار! خیلی تلاش کردم که خانه‌ام را پیدا نکنم. ولی بو کشید و ناگهان مقابل در خانه سبز شد و مثل همین گربه که به کیسه‌ی سیاه آشغال چسبیده، دیگر ول نکرد. آن‌هم درست زمانی که دیگر نمی‌خواستم با هیچ کس از هیچ چیزی حرف بزنم. هر چه بودم دیگر برایم بس بود و هیچ چیز برایم مزاحم‌تر از یک آدم از قدیم نبود. آن‌هم یکی مثل تقی. چقدر زور زده بودم و روی خودم و مخام کار کرده بودم تا از تمام قدیم خودم خلاص شده بودم. چه لذتی داشت این خود تازه! ولی تقی نگذاشت. پیدا شدند همان و برگشتن همه‌ی آن نکبت قدیم همان. توی خیابان ناگهان سر را هم سبز شد و گفت: پیدات کردم! دستی به صورت اصلاح شده‌ام کشید و مرا به دو تا موتورسوار همراهش نشان داد و به طعنه گفت: هم‌رزم قدیم.

دو کیسه فقط مانده تا تمام این ماجرا تمام شود. انگار از اول اصلاً چیزی نبوده است. امشب باید کار را تمام کنم. اگر بخواهم تن به این دلواپسی و بی‌دل و دماغ بودن بدهم، باخت‌ام. سرهنگ اگر خیلی دیر کنم می‌فهمد که خانه نیستم و وسوسه می‌شود و از پله‌ها بالا می‌آید و می‌رود می‌چرخد توی زندگیم توی دو تا کیسه‌ی سیاه باقی مانده که بوی گندشان لابد تا الان تمام حمام و خانه را برداشته است. می‌ایستم. شیشه‌ی عطر را از توی جیب کت در می‌آورم. یک سرانگشت این‌ور گردن. یک سرانگشت آن‌ور. یک تاکسی از بالای خیابان نزدیک می‌شود. چراغ می‌زند. دستم را بلند می‌کنم: درست! می‌زند روی ترمز.



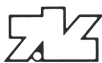
کوروش اسدی
(۱۳۴۳ - ۱۳۹۶)

مرغ یک پا ندارد

آرش اعتمادی

**از پشت یک پنجره،
دایی را روی تخت
می بینم. گلنار کنارش
روی صندلی رنگ رو رفته
ای نشسته، دستش را
گرفته و چشم دوخته
در چشم های بی حال
پدرش ولی حرف
نمی زند. اشک مجال
نمی دهد. این تصویر
آخر است.**

زن دوردیف جلوتر روبه من نشسته است. پنجاه ساله می زند. موهایش را های لایت کرده ولی کاش آن راهم شانه می کرد. لباس های شلخته ای پوشیده و با حرارت با موبایل صحبت می کند. با هندزفری حرف می زند و حین حرف زدن دستهایش را با حرارت تکان می دهد. انگار می خواهد طرف را شیرفهم کند یا موضوع آن قدر مهم است که می ترسد حتی یک جمله اش نامفهوم بماند. نگاهم را به بیرون پنجره می دوزم. قطار، از جلوی درخت های گیلاس رد می شود که این وقت سال غرق شکوفه اند و زیرشان را هم فرشی صورتی پوشانده است. درخت های گیلاس واشنگتن را ژاپنی ها یک زمانی به نشانه دوستی کاشته اند. باغ دایی هم در نوشهر درخت گیلاس داشت ولی شکوفه های آنجا سفید بودند. شمال که می رفتیم، دایی کلی سفارش می کرد که اگر در بهار به شکوفه ها دست نزنیم، تابستان می توانیم هرچه خواستیم گیلاس بخوریم. ماهم می دانستیم که این ها وعده سرخرمن است چون تابستان هم دایی نمی گذاشت گیلاس ها را بخوری. از این که بزرگ ترها به آدم دروغ می گفتند بدم می آمد. مثل عمومحسن که همیشه قول می داد هر بچه ای ظهر بخوابد و شلوغ نکند، یک دو تومنی جایزه می گیرد. همیشه هم وقتی از خواب بیدار می شد بهانه ای پیدا می کرد که یکی از بچه ها عطسه کرده و آن یکی یواشکی پچ پچ کرده. من که بزرگ تر بودم از دست گلنار و فرامز حرص می خوردم که باز هم این حرف ها را باور می کردند. ناگهان از جا می پریم؛ میگم من مرغ تورو



عکس: نانسی بروویک

نخوردم! من مرغ هیشکی رو نخوردم!

صدای زن روبه رویی است. اطرافم را نگاه می‌کنم. قطار نسبتن خالی است. غیر از ما دو نفر، دختر جوانی در ردیف کناری نشسته با هدفون موسیقی گوش می‌کند و مرد میان‌سالی که روزنامه دستش است پشت به زن نشسته. دختر در عوالم خودش غرق است ولی مرد برگشته و زن را نگاه می‌کند. با مرد روزنامه بدست نگاهی رد و بدل می‌کنیم و او به روزنامه‌اش برمی‌گردد. زن اصلاً توجهی به ما ندارد و غرق در مکالمه است. یکی از دندان‌های جلویی افتاده. «بهت میگم اون مرغ توی ظرف عمومی بود. وقتی یه چی رو میزاری تو ظرف عمومی یعنی هرکی بیاد می‌تونه بخورتش. قانون همیشه همینه: مرغ تو ظرف خصوصی صاحب داره، مرغ تو ظرف عمومی ...»

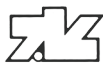
جمله‌اش را نیمه تمام می‌گذارد. مترو وارد تونل می‌شود. تصویر مرغ را در ظرف عمومی تجسم می‌کنم. آن ظرف‌های ساده و گودی که رویش سلوفون کشیده‌اند و سرکار در همه یخچال‌ها پیدا می‌شود. شاید هم در دارد. حتمن در دارد و گرنه کسی حوصله ندارد روی ظرف عمومی سلوفون بکشد. شاید هم در ندارد ولی کسی مرغ را توی ظرف بدون در نمی‌گذارد. تکه‌های مرغ سوخاری در ظرف انباشته شده‌اند. شاید هم مرغ بریان بوده چون مرغ سوخاری را وقتی از مغازه می‌گیری خودش ظرف دارد. شاید جولیا (فرض می‌کنم آنکه پشت خط است اسمش این باشد) با کلی زحمت مرغ را توی فر برشته کرده، نمک فلفلش را اندازه کرده، شکمش را با سبزیجات پر کرده و هر پنج دقیقه پهنش سرزده و با ملاقه آب مرغ رویش داده که خشک نشود. بعد هم دماسنج گذاشته که مطمئن

شود مغز پخت شده. خوب حالا هم حق دارد ناراحت شود، چون اگر این همه برای مرغ زحمت کشیده باشد بعد یک نفر با دندان افتاده‌اش بیاید مرغ‌تان را بخورد، شما هم بودید ناراحت می‌شدید. ولی اگر آدم این قدر برای مرغش زحمت کشیده باشد، آنرا لابد توی ظرف خوبی می‌آورد، از آن ظرف‌های glandary که معلوم است ظرف عمومی نیستند و رویش هم یک یادداشت می‌گذارد مثل اینکه «لطفاً دست نزنید» یا «این ظرف جولیاست». پس شاید مرغ را از مغازه خریده یا اگر خودش کرده آن قدرها زحمت نکشیده. مثلاً رسیده خانه، مرغ را انداخته توی فر و یک ساعت بعد درآورده. زن بی دندان هم صبح آمده سرکار و مرغ را دیده که به جای ظرف گل‌دار خصوصی در ظرف عمومی است. از همان موقع تصویر ظرف جلوی چشمش بوده (مثل من که الان دل غشه گرفته‌ام). ظهر آمده سریخچال و با خوشحالی دیده مرغ سرچایش است. خیالش راحت شده و بعد از اینکه مطمئن شده کسی آن دور و بر نیست (کار از محکم کاری عیب نمی‌کند)، آن را برداشته و رفته توی اتاقش خورده. ولی یک جای کار می‌لنگد. هرچقدر فکر می‌کنم نمی‌فهمم چه ولی یک گوشه‌ی ذهنم جا خوش کرده و بیرون نمی‌رود. چشمم را می‌بندم تا شاید اگر زن را نبینم، از شر مرغ هم خلاص شود. سعی می‌کنم به دختر ردیف کناری فکر کنم که با موسیقی سرش را تکان می‌دهد و مثل گلنار موی فرفری دارد. نیشش تا بنا گوش باز است، ولی روی صورت گلنار برای من تا ابد اشک و لبخند ماسیده جا خوش کرده، حتی الان که شش سال است او را ندیده‌ام. این تصویر یادگار سال‌ها بعد از آن وقتی است که دایی از زنش جدا شد و مجبور شد باغ شمال را هم بفروشد. همان روزی که گلنار سی‌تی‌اسکن دایی را با خنده به من نشان داد. دل درد ساده‌ای داشت و برای احتیاط گفته بودم سی‌تی‌اسکن بکند. گلنار هم همین‌طور سراسری و بعد از بارها پیگیری من، یک روز عکس‌ها را توی پارکینگ خانه‌شان به دستم داده بود و با لحن طعنه‌دار همیشگی‌اش پرسیده بود بابام که نمی‌میره، می‌میره؟ چشمش که به من افتاد لبخند روی لبش ماسید. مثل کسی که زبانش گرفته باشد چند بار تکرار کرد می‌میره؟ می‌میره؟ ولی همان یک نگاه کافی بود. خودم هم باورم نمی‌شد که یک دل درد ساده، تنها علامت سرطان پانکراسی به این پیشرفتگی باشد. صدای زن دوباره در واگن می‌پیچد و خیال مرا پراکنده می‌کند. چشم‌هایم را باز می‌کنم، تو هر فکری می‌خوای بکن. اصلن برام مهم نیست. ولی قانون قانونه. مرغ خصوصی توی ظرف خصوصی مرغ عمومی توی ظرف عمومی. اگر واقعاً بی‌دندان یواشکی رفته سریخچال و مرغ را آورده اتاقش خورده، جولیا از کجا فهمیده که کار اون بوده؟ هنوز از شر آن چیزی که توی ذهنم گیر کرده خلاص نشده‌ام تا می‌آیم تمرکز کنم که بفهمم چیست زن دوباره از جای می‌پرد پای اون عوضی رو وسط نکش. اون جزو رفتن با موهایش و لاس زدن با اون رئیس‌الدنگ و فضولی تو کار بقیه کاری نداره.

من تو اون دفتر فقط تو یکی رو آدم حساب می‌کردم که حالا دیگه نظرم به کلی عوض شده. استخوان! آن چیزی که گوشه ذهنم مانده همین است استخوان!

- عوضی

- آمده توی اتاق بی دندان و استخوان مرغ را دیده، بعد به جولیا که در به در دنبال مجرم می‌گشته راپورت داده و باقی ماجرا. نفس راحتی کشیدم. ماجرا به همین سادگی بود. قطار دوباره به فضای باز رسیده و من باز چشم می‌دوزم به شکوفه‌های گیلاس که حالا جابه‌جا به شکوفه‌های سفید که نمی‌شناسم هاشور خورده‌اند.



دایی سال قبل از آمدنم به آمریکا مرد. روزهای آخر را در بیمارستان گذراند. فکر می‌کردم برای یک عمل ساده آمده و زود مرخص می‌شوم. اصرار عمو بود که راستش را به او نگویم. گلنار ولی مخالف بود. می‌گفت می‌خواهم بدانم که این آخرین روزهایی است که باهمیم، می‌خواهم صورت من تصویر آخرش باشد. باز چشمم را می‌بندم تا آن لحظه را در ذهنم تصویر کنم. از پشت یک پنجره، دایی را روی تخت می‌بینم. گلنار کنارش روی صندلی رنگ رو رفته‌ای نشسته، دستش را گرفته و چشم دوخته در چشم‌های بی‌حال پدرش ولی حرف نمی‌زند. اشک مجال نمی‌دهد. این تصویر آخر است ... به ایستگاه مقصد می‌روم. بلند که می‌شوم آقای روزنامه به دست و بی دندان که همچنان غرق مکالمه است هم برمی‌خیزد. در تونل خروجی مترو پشت بی دندان گیر می‌کند. پله برقی تگ است و او چنان راه را بند آورده که نمی‌شود رد شد؛ نفهم! وقتی میگم من مرغ تورو نخوردم یعنی نخوردم منم می‌دونم مرغ یک پا نداره اون زبون بسته حتمن دو تا لنگ داشته ولی حرف من، که تو کله‌ی پوک تو فرو نمیره، اینه که مرغت رو هرکی خورده کارش قانونی بوده. از اون زبون بسته دوست دختر و کیلت هم پرسی بهت میگه.

پس جولیا مرد است! مجبورم مجبورم دوباره تصویر را مرتب کنم بعد عمری دوست دختر جیمز (حالا دیگر- جولیا- نیست و - جیمز- شده) برایش مرغ بریان درست کرده ولی او باید ظرف را پس می‌داده. پس مرغ را گذاشته توی ظرف عمومی. بی دندان هم تازه لوتی‌گری کرده که هردو پای مرغ را نخورده. به خیال خودش برای آن‌هایی که توی دفتر هستند و آدم هم حساب‌شان نمی‌کند چیزی باقی گذاشته (سینه مرغ کلن مهم نیست، چون اگر دندان جلویی نداشته باشید خوردنش سخت است) پس فقط پای چپ را برداشته به دندان نداشته‌اش کشیده، یا شاید هم پای راست را... با پوست هم خورده که سیر شود. یا شاید - دوست دختر- پوست مرغ را کنده بوده که جیمز شکم نیاورد؟ ولی مرغ بریان بدون پوست چیز مزخرفی است و اگر دختره جیمز را دوست داشته حتمن سعی کرده مرغش خوشمزه باشد. حتمن گفته؛ عزیزم در عوض شنبه میریم دوچرخه سواری، ولی اگر این قدر دوستش داشته نباید اصرار می‌کرده که ظرفش را پس بدهد... صدبار بیشتر سوار این پله برقی شده‌ام ولی انگار این بار تمامی ندارد. هوای تونل دم کرده و بوی عطر ارزان قیمت بی دندان با بوی لاستیک حرارت دیده مخلوط شده. مثل برق از دهنم می‌گذرد که اگر همین الان زلزله بیاید و این ساختمان خراب شود چه؟ بی دندان چنان راه را بند آورده که حتمن از همین بالا سقوط می‌کنم و پایم می‌شکند. حتی ممکن است بمانم زیر آوار و تصویر آخرم از این دنیا بی دندان و مرغ جیمز باشد. می‌روم به ته پله‌ها و می‌دوم که زودتر از بی دندان از گیت کنترل بلیت رد شود و از تونل مترو بیرون بروم. پشت سرم می‌شنوم که داد می‌زند: من مرغ هیش خری رو نخوردم. بیرون هوا تازه و خنک است و عطر شکوفه‌های گیلاس پیچیده...



عکس: روزبه غلامی



خانه‌های نیمه‌ساز

عطیه جوادری‌راد

هر روز صبح که از خانه بیرون می‌آیم باید آهسته قدم بردارم تا گرد بلند شده از پودر آهک و گچ پاچه شلوار و پای مانتوam را لک‌دار نکند. ساختمان‌های نیمه‌ساز دو طرف خیابان، بیشتر مثل مریض‌های در حال اغما مترصد ریختن هستند تا جان گرفتن. این ساختمان‌های ناتمام به من حس حقارت می‌دهند، مثل حسی که وقتی از کنار دیوار همسایه‌ی کوچه بالایمان رد می‌شوم دارم. زمان‌هایی که مرد با صدای بلند به زنش فحش می‌دهد، من این، زن و مرد را هیچ وقت ندیده‌ام. شاید هم هر روز می‌بینمشان. چون این ساختمان‌ها کاملاً پشت به کوچه‌ی ماست و وقتی که می‌چرخم و توی ایستگاه اتوبوس می‌نشینم، زن و مردهای زیادی از کوچه‌ی روبه‌رویی می‌آیند که من تماشای‌شان می‌کنم. البته که زندگی خصوصی دیگران به من ربطی ندارد، همین‌طور نیمه‌کاره ماندن ساختمان حسینه‌ی سرکوچه که جای پنج ردیف کاج نیمه‌خشک نشسته، یا همان ساختمان هفت طبقه‌ای که اسکلت آهنی‌اش را در عرض یک هفته زدند و حالا سقف طبقه هفتمش، بخش زیادی از آسمان را پوشانده است. به خانمی که هر به چند روز یک بار به هم سلام می‌کنیم، سلام می‌کنم. او را اغلب با ساک خرید در ایستگاه اتوبوس می‌بینم. امروز ساک دستش نبود. خیال کرده بود می‌خواهم پیرسم مگه خرید نمی‌روید؟ که گفت: دیگه ساک نمی‌برم. خطر داره، اون هفته‌ای دَمِ شهروند، ساک خرید یه زن رو جلوی چشم خودم زدن. ماجرای این دزدی‌ها مثل دیدن عکس گرسنه‌های اتیوپی برای همه عادی شده، نه تنها من، که دو سه نفر دور بر هم توجه‌چندانی نشان ندادند. برای همین زن خم شد و برای پنجمین نفر صف اتوبوس که بیش از ما تعجب کرده بود و پرسیده بود راستی! توضیح داد که: جای کیف دزدیه دیگه، مد جدید، مردم همه کارت می‌زارن تو کیفشون.

دله دزد هم گشنه است، جاش ساک خرید می‌زنه.

دست یکی دو تا شون اگه بیرن دیگه دزدی نمیشه، شما اگه رفته باشی مکه! اونجا ...

زنی که این جواب را می‌داد باید تازه رسیده باشد. برنگشته هم می‌توانم تشخیص دهم. وقتی ایستاده‌ام وسط اتوبوس و به زور سوار شدن بقیه را تماشا می‌کنم، بی‌هیچ حس مشخصی به او خیره می‌شوم، که کیفش را محکم گرفته زیر بغلش و خودش را بین همه جا می‌دهد. کیفش بزرگ است، ورم کرده ولی باز توانسته تمام گارد، زیر بغل نگه‌اش دارد. می‌شود به محتویات با ارزش توی کیف زن فکر کرد تا رسید به ایستگاه آخر. ترجیح می‌دهم چیزهایی که در کیفش نباید باشد و نیست بشمارم تا زودتر برسم. مثلاً پد لاک‌پاک‌کن، یا یک رژ مای شماره شش که چرب است و رنگش بین مسی و قهوه‌ای در نوسان است. رژ می‌مناسب برای کارمندهایی که ناهار را در محل کار می‌خورند. ولی از کجا معلوم. زن کرم ضد آفتاب زده به صورتش و شاید رژ لبی هم گذاشته باشد توی کیف برای جاهای خصوصی‌تر. می‌توانستم خاطر جمع بگویم که روزنامه دیروز توی کیفش نیست و یک امتیاز بالا برای خودم بگیرم. در روزنامه حوادث دیروز در پی گزارش قطع چهار انگشت یک دله دزد در شیراز در مورد اره برقی‌ای که با آن انگشت دست دزدها را می‌برند، مفصل توضیح داده بودند. نوشته بود که: در بعضی کشورها اسم این دستگاه را به جای اره آهن‌بر، اره قطع عضو شرعی گذاشته‌اند. خبر را نشان همکارم دادم و گفتم: مخترع این اره آهن‌بُر به خیالش هم نمی‌رسیده اختراعش در کشورهای اسلامی این همه کاربرد داشته باشد و گر نه می‌بایست هر ساله یک چیزی شبیه جایزه نوبل می‌داشتیم که از عذاب وجدان این مخترع کم کند. همکارم لبخندی تحویل داد و گفت:

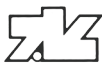
جدی نگیر

توی دلم گفتم نمی‌دانم چرا تازگی‌ها دریچه دریافتن از داده‌های دور و برم تفاوت کرده و همکارم در جا جوابم را داد که: تازگی‌ها خود آزاری پیدا کرده‌ای. همکارم اعتقاد دارد که فقر مسئله‌ای جدیدی نیست. همین که رسیدم، قبل از این که کرمش را قرض بگیرم، از مکافات رد شدن از کوچه‌ی پر از شن و گچ و سیمان و کارگرانی که مشغول کار نیستند برایش گفتم. گفت شاید صاحب کار کم آورده؛ توی این اوضاع کوفتی دلار.... بعد از مکتی کوتاه گفت: فقر مسالهی جدیدی نیست. صدایش را بم‌تر کرد: - داشتن یا نداشتن - حتماً چون فکر می‌کرد از یک شاهکار ادبی در بهترین موقعیت بهترین استفاده را کرده، جمله اش را ناتمام گذاشت. می‌خواستم بگویم اشتباه احمقانه‌ای است، از اتفاق ساختمان‌های نیمه‌ساز نشانه‌ی گذر از فقر است. آدم‌های فقیر کی هوس ساختمان‌های بزرگ هفت طبقه می‌کنند؟ ساختمان‌های نیمه‌ساز نشانه‌ی امید به داشته‌های نو و تازه است. امیدهای ناتمام، از همه‌ی این توضیحات نگفتم، می‌توانستم همین عبارت امیدهای ناتمام را نگه دارم برای وقتی که کارش با راننده تمام می‌شد. راننده‌ی بعدی هم رسید و درست آمد جلوی میز و بسته را برداشت. می‌پرسد: آدرس همین‌ه؟ جواب تکراری‌ام برای این سوال یا هر سوال دیگری که راننده‌ی احیاناً می‌پرسید این است: اسم و شماره همراهتون رو روی این رسید بنویسید و امضا کنید.

شماره‌اش را می‌نویسد. جلو نام و نام خانوادگی می‌نویسد؛ رضا و آهسته می‌گوید:

شماره‌مو داشته باش هر کاری داشتی مستقیم زنگ بزن به خودم. مریخم باشم به سه شماره در خدمتم. آژانس هم زنگ نزدی نزدی.

باز حس آشنای حقارت به سراغم می‌آید. من به دلایل این پیشنهاد نه چندان بی‌شرمانه فکر



می‌کنم. به این‌که کرم همکارم روی پوست من خوب جواب می‌دهد و باید بالاخره از خیر ضدآفتاب بگذرم و همین کرم را بخرم. به این‌که در این فصل سال، ماه‌ها هم مثل روزها کوتاه می‌شوند و موعد قسط راننده‌ها زودتر می‌رسد و به هر دری می‌زنند تا پول بیشتری در بیاورند و یا این‌که تو هم را بایست جز بیماری صنف رانندگان طبقه‌بندی کرد. چون به من ثابت شده که بیشتر راننده‌ها به خیال‌شان، هیچ کس در دنیا از خودشان سریع‌تر و قابل اعتمادتر نیست.

من هر روز هشت ساعت، علاوه بر صنف رانندگان با صنف مدیران داخلی، مسول خرید شرکت‌ها، بازارپاب‌ها و انواع منشی‌ها سر و کار دارم. اگر روزی اخراجم کنند و یا بازنشسته شوم قصد دارم در مورد ویژگی‌های رفتاری مخصوص اصناف محترم، یک کتاب باریک به درد بخور بنویسم. همکارم می‌گوید. حالا حالا که باید مثل گاو کار کنی. به گمانم گاو را از آن جهت که معادل مودبانه و زنانه‌تری است در مقابل خر به کار می‌برد. من ولی واقعن حس گاو بودن دارم. وقتی که از سر کار برگشتم و به خانه رسیدم حس گاو بودن به سراغم می‌آید. وقتی می‌روم سر یخچال و مثل گاو می‌خورم، بعد زل می‌زنم به صفحه روشن تلویزیون درست مثل گاو. آن وقت یاد رفیق شاعری می‌افتم که با پنجاه کیلو وزن، یک کتاب پر از شعرهای گاو نوشت و با پول خودش چاپ کرد. پایین پله‌ها، لب در برای چندمین بار باز از همکارم در مورد مارک کرمش می‌پرسم که دیگر مجبور نشوم از مغازه زنگش بزنم. حساب دستش است و می‌گوید: تو که بیست بار بیشتر پرسیدی.

بعد بی‌حس کلافگی که به طور معمول باید از این سوال تکراری من داشته باشد توضیح می‌دهد که: اصلن می‌خوای به آرایشی مای بخر که یه ده درصدی هم ضد آفتاب داشته باشه. مثل اون قبلیه من که چند بار زدی گفتی خیلی خوبه، فقط پُره رنگش. تو می‌تونی یه شماره روشن ترش رو بخری. برو دنبالش، یه چیزی پیدا می‌کنی.

نمی‌گوید که خودش هم می‌تواند همراهم بیاید. راه افتادم و داشتم حساب می‌کردم که با تاکسی بروم تا مرکز شهر و از هم آن‌جا میوه بخرم برای یخچال خالی که اتوبوس رسید و به همان سر بلند کردن بی‌هوا هم می‌شد امکان وجود یک صندلی خالی را در قسمت زنانه حدس زد. نشستن تا خانه را نمی‌شود با هیچ کرمی عوض کرد. من باید یک ایستگاه زودتر از جا بلند می‌شدم. دو زن که جلوی من می‌رفتند هم حواس‌شان به ساختمان هفت طبقه بود. طبقه همکف ناتمام را نشان هم دادند. یکی ساک خرید داشت و آن یکی هر دو دستش را آزاد هماهنگ با راه رفتن عقب و جلو می‌برد. زنی که ساک خرید داشت با آن یکی دست آزادش دیوار بندی سلول مانند ساختمان نیمه کاره را به ترتیب جلو می‌رفت، این خوبه بشه سوپری، نانواپی و میوه فروشی، زیرش هم پارکینک. تا میوه فروشی آقا اسماعیل از مغازه‌ها حرف زدند. آقا اسماعیل اوایل هر کس را که می‌دید سراغ ساخت و ساز همان ساختمان هفت طبقه را می‌گرفت. زن‌ها خودشان را به نشیندن می‌زدند و یا حرف را عوض می‌کردند. آقا اسماعیل دلش نمی‌خواست بشنود که خوب پیش می‌رود و کارگرها مشغول کارند. مردها می‌گفتند هیچ جا مغازه‌ی آقا اسماعیل خودشان نمی‌شود. یکی هم که غریب بود و از دهانش در می‌رفت که کارگرها مشغول بودند انگار، آقا اسماعیل لب می‌جوید که: بین دیگه کی می‌خواد تو کوچه پس کوچه دکون بزنه؛ ما که سر نشیم این حال و روزمونه و سید میوه خراب‌هایش را نشان همه می‌داد. بعد سر زنی داد زد و می‌گفت؛ هزاری می‌خوای باید از اون‌جا برداری. هر بار یکی نشسته باشد سر سبد هزاری‌ها حس تلخ حقارت تا گلویم بالا می‌آید و تا آخر شب

مزه دهانم می‌ماند. ولی شکر خدا، آقا اسماعیل حالش خوب بود و سراغ و احوال و پرس و جو می‌کرد از زن‌ها، زنی که هر دو دستش آزاد بود گفت: خبری نیست، و پاکتی برداشت. آقا اسماعیل سری تکان داد و گفت. چه میشه کرد. ایشالا همه جا کاسبی باشه.

برای روبه‌رو شدن با حس حقارت می‌نشینم پای سید هزاری‌ها؛ تا خرمالوئی له شده بردارم، شاید چون هیچ‌اشنایی دور و بر نبود، باز هم نمی‌شود که جلو اسماعیل آقا نگویم که: چند وقته خرمالو رسیده واقعی نخوردیم، همه‌اش گس.

نایست بزارید تو یخچال خانم. از اینا نبردی شما، اگه گس بود؟ و خودش هم دو کیلو از خرمالوهای سه تومنی‌اش را جدا می‌گذارد روی ترازو و برابرم می‌کشد.

هیچ کلمه‌ای در زبان مادری من وجود ندارد که به شکل مودبانه‌ای لطف گران اسماعیل آقا را پشش بدهد. مردی پناه کوچه‌مان ایستاده. نگاهش نکرده می‌فهمم که حواسش به من است. از جلوی من که رد می‌شوم صدا می‌زند. فکر می‌کنم که چقدر صدایش آشنا است. اما من نه حاج آقا هستم و نه حاج آقای می‌شناسم که بخوام سرم را به خاطرش بلندکنم و بگویم؛ بله. مرد درست لب در خانه پرسید؛ حاج آقا هستند؟ ترسیدم و گفتم: چی می‌خوای؟

منتظرم بگوید همین امروز از زندان آزاد شده یا غریب است و پول اتوبوس ندارند که برود شهرشان. یا هر چند تا جمله‌ی خلافت‌های که گداهای این روزها بلندند. مرد گفت: من اینجا کارگر بودم و ساختمان نیمه کاره را نشان داد.

- پولمو نمی‌دن. حالام نیستن. خانم، زنم رو بردم بیمارستان. زنم خیلی مریضه. بیست پنج تومن دیگه باید بدم که دکتر بره بالا سرش. ده تومن کم دارم.

مرد سرخ می‌شد و توضیح می‌داد. من به صدایش فکر می‌کردم که چقدر شبیه صدای مردی بود که صبح‌ها سر زنش داد می‌کشید و فحش‌اش می‌داد. مرد داشت برای زن مریضش گریه می‌کرد. می‌دانستم هشت تومن بیشتر ندارم. ولی باز همان‌طور که همه‌ی زیپ‌های کیفم را واری می‌کردم دعای وردگونه‌ای خواندم برای پیدا شدن یک دو تومنی که نبود. مرد که دید من کیفم را باز کردم، عقب‌تر رفت و با کف دست اشکش را پاک کرد. عملی که زن‌ها اغلب با سرانگشت‌ها انجام می‌دهند. این تفاوت بزرگی بود. اعتراف می‌کنم، اگر ده زن در راهروی بیمارستان با سر انگشت اشک‌شان را پاک می‌کردند و از مریضی شوهر و بچه و نداری‌هایشان می‌گفتند، این جور نفسم بند نمی‌آمد که از سکوت ناگهانی مرد و کیفیت حرکت کف دستش روی چشم‌ها، به هس هس افتادم. نداری تحقیر بزرگی است. من هم نداشتم. هشت تومن بیشتر نداشتم که به این مرد بدهم، کل پول ته کیفم با احتساب ارادتی که آقا اسماعیل به جا آورد برابر بود با هشت هزار و پانصد. که هشت هزارش را گذاشته بودم برای کرم ضدآفتابی که هم ضدآفتاب باشد و هم آرایشی. من هم به اندازه خودم فقیرم. چون همین امروز نشسته روی صندلی سفت اتوبوس هرچور که حساب کردم دیدم نمی‌توانم هم کرم ضدآفتاب بخرم و هم آرایشی. نمی‌شد مرد را پشت در نگه دارم. برای رفتن توی خانه و گشتن به دنبال دو تومن الباقی پول که شوهرم سبیلش را بگیرد زیر دندان و از این همه ناقص‌العقلی زن‌ها در عجب بماند. گفتم فقط همین قدر دارم و زود دست خالی شده را گذاشتم روی زنگ در. نمی‌خواستم به کارهایی که ممکن بود مرد بعد از رفتن من توی خانه بکند یا نکند فکر کنم. به این که همان پناه کوچه می‌ایستاد چشم به راه نفر بعد یا همان هشت تومن را کف دست



نم دارش فشار می داد و قدمش تند می شد به هوای زنش. می خواستم همین باشد که تمام مدتی که خرماالوها را می شستم نرفتم سمت پنجره آشپزخانه. پسر خرماالو را نبرده توی دهانش گفت: اینکه ترشیده است - نه رسیده است. یکی دیگه بردار. شوهرم گفت: خوب درست نگاه می کردی ایستاده بود لب در یخچال و با دست سوا می کرد. سه هزار ی ها را دم دست نگذاشته بودم. گفتم: اینا رو از سبد میوه خرابها برداشتم. گوشه لبش را گرفت زیر دندان و خرماالوی توی دستش را درسته گذاشت توی دهانش.

عکس: هوفر حقیقی



رود روشن آب

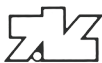
کیهان خانجانی

فقط خدا بکند امشب مثل آن تابستان شب نشود.

آن دفعه هم نصف شب از خواب بجهستم. لیلا بیامده بود به خواب من. میان دُشک بنشستم. متکا بیفتاده بود آن ور، شمد، مُشته شده بیفتاده بود این ور. گردسوز سرِ تاقچه پت پت دود می کرد. فکری بشدم چرا لیلا در خواب بگفت: یاور بیا!... بیا یاور؟! کله‌ی پلنگ روی پتو، زیر پای من بیفتاده؛ از سوسوی گردسوز، چشمانش تکان تکان می خورد. بلند می شوم. متکا را سر جای من زیر پتو جا می دهم. آرام آرام می لباس می پوشم. دست می برم درون جیب من، دستمالم هست. در را یواش واز می کنم آقا جان بیدار نشود. چکمه ها را به دست می گیرم تا پرچین پابره نه می آیم بعد به پا می زنم. راه و راغ، ساکت و تاریک است؛ فقط صدای سگ و شغال از دور می آید. بعضی پنجره ها روشنند، بیشتری تاریکند، ولی مهتاب شب است. می روم طرف بجارها. تا - شیجان - خیلی راه بمانده. دار و درختان این ور راه و آن ور راه، سیاهند. آخر سر می رسم به بجارها.

ماکان می گفت: اهل محل می گویند شیجانها

ولی ماکان نبایست
می رفت این ها را
به جوان جاهلان
محل می گفت تا من
را درون قهوه خانه
مسخره بکنند. به
من گفت: «تعریف
کردم تا درس
بگیرند. البته بیچاره
محل که محتاج
قهرمانی مثل تو
باشد.. بعد خنده بزد
وبزد سرشانه ام.



باعث شدن نصفِ بیشترِ بجارهای ما بسوزند، آن وقت تو...!

آقا جان گفت: بفهمم رفتی ور شیجانی‌ها، قلم پای تو را با همین داس می‌شکنم.

ماکان می‌گوید: از اصلاحات ارضی تا الان عمرشان را پوچ کرده‌اند هیچ‌چی به هیچ‌چی.

باورم نمی‌آمد خاطرخواهی من را ماکان برای همه بگوید. آن روز میانِ قهوه‌خانه، جوان‌جاهلان دورم هنگامه بگرفتند: با دخترشیجانی نامزدبازی می‌کنی!

فقط دستمال را روی لب و لوجه بکشیدم، هیچ‌چی نگفتم. خودشان حرف مفت می‌زدند، خودشان هرهر کرکر می‌کردند. یک‌هوایی همه، به‌خیالی زبان‌شان را گاز گرفته باشند، خاموش بشدند. برگشتم بدیدم آقا جان ایستاده میانِ درِ قهوه‌خانه. داد بزد: باز بی‌کاری و قهوه‌خانه نشینی بگرفته شما را، این پسرِ صاف و ساده را گیر بیاوردید؟ جای اینکه بروید حقِ آب‌تان را از شیجانی‌ها بگیرید بیفتاده‌اید به جان هم؟ خجالت‌تان نمی‌گیرد بی‌غیرتان؟

چای درون استکان‌ها سرد می‌شد ولی لب نمی‌زدند. سرم را بینداختم به‌زیر، از کنار دست و بالِ او برقتم بیرون. صدای هوارش می‌آمد: بی‌آبی بی‌زمینی می‌آورد، بی‌زمینی بی‌کاری، بی‌کاری بی‌عاری. راست می‌گویند گیلانی‌جماعت بی‌کار بشوند قهوه‌خانه واز می‌کنند.

ماکان بزد سرِ شانهم: این یکی را پدرت درست گفت ولی بودنِ آب توی گیلان بدتر از نبودنش است. تندتاند دهنم را با دستمال پاک می‌کردم.

دستمال! درون جیب هست؟ هست. چه‌طوری میانِ این تاریک‌تاریکی تا این‌جا بیامدم؟! باقی راه را اگر از سرِ مرزِ بجارها بروم، نزدیک‌تر می‌شود. نمی‌دانم لیلا من را چی کار دارد. آن‌بار هم نفهمیدم. یعنی وقتی بدیدمش، از یادِ من برفت واپُرسم. اصلاً حواس من نبود چشمان او را نگاه بکنم بینم ماکان راست می‌گوید یا نه.

بگفت: بار اول کجا دیدیش؟ بگفتم چهارشنبه‌بازار.

بگفت: از کجا فهمیدی شیجانی است؟ بگفتم او را دنبال بکردم.

بگفت: حرفت را هم زدی؟ بگفتم آن روز نه، ولی آن نصف‌شب که تنهایی برقتم آها.

- نیمه‌شب، پای پیاده، از چهارشنبه‌بازار تا شیجان؟! بگفتم تا سرِ پنجره‌ی اتاقش.

بگفت: به اندازه‌ی خُمام تا رشت، به اندازه‌ی خُمام تا انزلی فاصله است! بگفتم از جاده نرفتم، از بجارها برقتم، از رودخانِ روشن آب.

ولی ماکان نایبست می‌رفت این‌ها را به جوان‌جاهلان محل می‌گفت تا من را درون قهوه‌خانه مسخره نکنند. به من گفت: تعریف کردم تا درس بگیرند، البته بیچاره محلی که محتاج قهرمانی مثل تو باشد. بعد خنده بزد و بزد سرِ شانهم.

از همه‌ور صدای سگ و شغال می‌آید. یک‌باره من را نخورند؟ اگر مهتاب‌شب نبود، چه‌طوری مرزِ بجارها را می‌دیدم؟ ماکان گفت: شیجانی‌ها بفهمند یک چوکامی نصف‌شب پنجره‌ی اتاق دختر آنان را می‌زند، می‌اندازندش جلو سگان. فرقی هم نمی‌کند یارو ساده‌دل باشد یا نه. دیگر نمی‌خواستم برای ماکان حرف بزنم، هیچ‌وقت، ولی نمی‌توانم. دلم می‌خواهد برای یک‌نفر از لیلا بگویم. کی بهتر از ماکان که سواددار - چوکام - است.

آن‌هفته نه، آن یکی هفته، باز هم برفته بودم چهارشنبه‌بازار. دور از چشمِ آقا جان کفش به پا بکرده بودم نه چکمه. آقا جان می‌گوید: پای تو گرگ دارد، این کفش‌ها را هی نپوش، پاره می‌کنی. بگذار

برای عروسی مهمانی.

سلمانی دکان هم برفته بودم و آب و شانه بکرده بودم. لیلا را دیدم. آن طرفتر، دم بساطِ پیرهن دامن فروشی، ماکان را هم دیدم. معلوم نبود روزنامه می خواند یا دختران را دید می زد. برفتم جلو، اخم بکرد. فقط درون محل با من حرف می زد. لیلا را به او نشان بدم؛ داشت با مادرِ خودش پارچه قیمت می زد. ماکان بگفت: این که لوچه! البته به هم می آید.

پس چرا من که آن قدر لیلا را نگاه بکردم نفهمیده بودم؟ آن شب هم که تا شیجان دنبال آنان برفتم و پشت خانه شان با او حرف بزدم و بگفت توی آن اتاق می خوابید و پنجره ی آبی را نشانم بداد، نفهمیدم. بگفتم: لوچ نیست.

تنهایی روانه ی محل بشدم. میانِ راه، فکرِ لیلا و چشمانش و خودم و آب دهنم بودم و با دستمال خشک می کردم.

هیچ چی راه نمانده. فکر و خیال، راه را کوتاه می کند. اصلا حالی ام نشد برسیدم. تک و توک پنجره های شیجان روشنند. دارم می رسم لیلا جان، چی کار داری؟ چی کار دارد؟ هر چی جان می کنم، خواب من به خاطر منی آید. فقط می گفتم: یاور بیای... بیایور!

آخ! باز پای من لیز بخورد. حالا خوب است چکمه به پا دارم. میانِ این تاریک شب اصلا نمی شود بدید. یاد من باشد تمام حرف های من را به لیلا بگویم. بهتر است تا خانه ی آنان حرف ها را واگو بکنم تا مثل آن دفعه از خاطر من نرود.

آن دفعه خلاصه برسیده بودم به روشن آب. بایستی آن را رد می کردم. رد بکردم.

ماکان بگفت: من باورم نمی آید شنا کرده باشی.

گفتم: شنا نمی دانم.

گفت: پس چی؟ از رودخانه پریدی؟

گفتم: از سر درخت برفتم.

تنداشتند با دستمال لب من را پاک می کردم تا نگوید.

آن دفعه نزدیکی نصف شب برسیدم. روشن آب، مثل هوا و آسمان و بجارها و درختان و زمین و زمان، سیاه بود. آب صدا می خورد و از دم چوکام و از دم شیجان گذر می کرد. بگذشتم. حالا چوکام آن دست آب بود و من این دست، درون شیجان.

آقاجان بگفت: شیجانی ها مرد رندند. سنگ ساب را و برداشت، بکشید به لبه ی داس.

لیلا بگفته بود: چوکامی ها مرد رندند.

ماکان می گوید: این به آن، در!

بگفتم: هیچ هم این طوری نیست.

لیلا بگفته بود: خیال کنم تو به آن ها نرفتی.

آقاجان بگفت: چی بشده سنگ آنان را به سینه می زنی؟ داس را تیز بکرد.

ماکان می گوید: تا بوده همین بوده، آب و آب بازی، زمین و زمین بازی، نفت و نفت بازی.

بگفتم: تو هم همین طور.

لیلا نگاهم بکرده بود. لوچ نبود. من به داس آقاجان نگاه بکردم. ماکان به دهن من نگاه می کند.

آقاجان بگفت: آب بُری، نان بُری است.



عکس: علی حامد حقدوست



عکس: اکبر عالی نژاد



عکس: سینا جهان پور



ناخن خودش را بکشید روی داس. ماکان می‌گوید: خارج آپولو هوا کرده، ما هنوز هنوز درگیر تقسیم آب و خاک و نفتیم.
بگفتم: آپولو مال کجایه؟

ماکان می‌گوید: مال شیجان! بروم برایت خواستگاری‌اش؟
درخت، سرش طرف چوکام، کونش طرف شیجان، توی گدار بیفتاده. آب به‌عینه قیر، از زیر آن گذر می‌کند. صدای آب، درخت را تکان‌تکان می‌دهد. آرام آرام‌کی سر آن پا می‌نهم. پیش‌تر من را ترس نمی‌گرفت، از وقتی ماکان بگفت خیلی‌ها درون آن خفه بشدند، می‌ترسم. حالا روی کمر درختم. این‌جا آب تندتر است. سیاهی و صدای آن بیشتر شده.
آقاجان بگفت: بجارها تب برگرداند، لعنت بر این‌ها.

لیلا بگفته بود: خب بجارهای شیجان هم باید آب بخورند دیگر.
ماکان می‌گوید: هیچ‌چی عوض نمی‌شود، هنوز همه‌چیز ما وصل است به آب و زمین و نفت.
بگفتم: خب بجارهای شیجان هم باید آب بخورند دیگر.
آقاجان بگفت: روشن‌آب که پشت قباله‌ی آنان نیست.

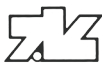
ماکان می‌گوید: از دوران بابای بابابزرگ بابای من، یک‌طرف رود چیزی می‌گفتند، آن‌طرف رود چیزی دیگر. آرزوبه‌دل ماندیم این آب شاخه‌شاخه شود.
درخت تمام بشد. پا می‌نهم سر خاک شیجان. اول بروم پشت خانه‌ی آنان، بعد آرام‌کی از پرچین گذر بکنم.

آن‌دفعه برفته بودم زیر پنجره‌ی اتاق او. با یک ریزه‌میزه سنگ بزدم به شیشه. بیدار نشد. ازدوباره بزدم. واز نکرد. چقدر سنگین خواب بود. سه‌باره بزدم. پنجره غیغیغ‌واز بشد. لیلا یک دست خودش را روی دهن گرفت، دهن‌دره بکرد. با دست دیگر دوتا بال لچک را زیر چانه نگه‌داشت. لوچ بود؟ مهتاب کم‌سو بود، چشمان او هم خواب داشت. ندیدم. امشب یادم باشد خوب نگاه بکنم.
- سلام لیلاخانم.

جواب نداد. معلوم بود ترس بخورده. چشم خودش را بمالید: تویی؟! چیه؟! چی شده که؟!
هرچی فکر بکردم چی می‌خواستم بگویم من را یاد نیامد. لیلا بگفت: این وقت شب کورخوابم کردی که چی که؟
فقط بگفتم: خواب تو را بدیدم.

نگفتم توی خواب من را صدا بزدی: یاور بیا!... بیا یاور!
آن‌دفعه ساکت بشدم. لیلا هم ساکت بماند. آن‌همه حرف که میان این‌دراز راه آماده بکرده بودم، همه از خاطر من برفت. آخر سر بگفتم: بجارهای شما آب دارند؟
لیلا دوبار سر خودش را به‌زیر بیاورد، یعنی: آها، آها.

ازدوباره هر دو تایی ساکت بماندیم. تندتند با دستمال دهن من را پاک می‌کردم.
خاطر من باشد امشب دیگر لال نشوم و تمام حرف‌ها را بگویم. برسیدم پشت خانه‌شان. پنجره‌ی اتاق او تاریک است. باید به هر جان‌کندن، از پرچین گذر بکنم. خوشبختی، میان حیاط سگ نمی‌پندند. یک ریزه‌سنگ پیدا بکنم. آها... آها. یک‌بار، ازدوباره، سه‌باره،... سر چهارمی واز می‌کند. یک‌دفعه‌ای می‌گوید: چیه که؟ باز تویی که!



می‌خواهم بگویم: خوابِ تو را... ولی نمی‌گویم. یادم می‌رود سلام بکنم. دستمالم را درون مشت فشار می‌دهم. می‌خواهم بگویم؛ میان خواب من را صدا بزدی: یاور بیایا... بیا یاور! ولی لال می‌مانم. پس این همه حرف در این دراز راه بساختم چی بشدند؟ می‌خواهم بگویم... ولی نمی‌توانم. هیچ‌چی خاطرِ من نمی‌آید. دلِ من تراپ‌تراپ می‌کند. حتماً لیلا هم می‌شنود. پا پنجه‌ی من را درون چکمه جمع می‌کنم. بی‌خودی دهنِ من را واز می‌کنم یک چیزی بگویم. باز هیچ‌چی نمی‌گویم.

آن دفعه آن قدر ساکت بماندم که لیلا بگفت: بجارهای شما چی؟ آب دارند؟
سر خودم را دوبار به‌زیر آورده بودم، یعنی: آها، آها.
بعد آن قدر ساکت بماندیم تا برگشتم.



خانه‌ی فرهنگ گیلان

کانون داستان چهارشنبه‌ی رشت

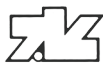
سال ۱۳۸۲ در موسسه‌ی مستقل خانه‌ی فرهنگ گیلان تشکیل شد و تاکنون بیست و پنج جلد مجموعه داستان و رمان از نویسندگان آن انتشار یافته و به عنوان بهترین جلسه‌ی داستان ایران از سوی جایزه‌ی ادبی نارنج برگزیده شده است.



عکس: jeff wall

بازی پراشتباه

مجید دانش‌آراسته



نمی‌دانم مخاطب باید گفت یا خواننده یا فرق ندارد و هر دو یک معنا را می‌دهند. اما در این میان تکلیف بیننده چه می‌شود که طیف وسیعی در برمی‌گیرد. در بازی فوتبال بیننده سهیم مهمی دارد، چون می‌تواند آزادانه اظهار نظر کند. رجب مهرپرور که یکی از همین بیننده‌هاست، عقیده دارد فوتبالیست مثل یک سرباز است. همان‌طور که او در جبهه می‌جنگد، فوتبالیست هم باید نود دقیقه توی زمین بجنگد. آن‌هم در یک بازی پراشتباه. هر کس رجب را شناسد خیال می‌کند کارشناس فوتبال است. اما او در کارخانه پارس توشنیا کار می‌کند. مدتی است درش بسته شده و این تجربه را از بازی - توتو - به دست آورده است. نمی‌دانم در شهر شما، توتو بازی می‌کنند یا نه؟ در شهر ما پایگاه آن توی قهوه‌خانه‌هاست و آقا بیژن یکی از کارگرانی است که ورقه‌ها را با موتور بین‌شان پخش می‌کند. رجب که مدتی است بیکار شده یکی از بازیکنان به نام توتو به حساب می‌آید. مرتب به - برانکو - فحش می‌دهد که بی‌ناموس اگر آن جنازه را به موقع تعویض می‌کرد و از زمین بیرون می‌کشید، تیم ما شکست نمی‌خورد. بعد با عصبانیت به چند بازیکن فحش می‌دهد که من از آوردن نام آن معذورم چون خود مخاطب باید در متن شرکت کند.

در مورد - برانکو - قضیه فرق دارد. او یک خارجی است و فحش دادن به او اشکالی ندارد. گذشته از این، وقتی آن بازیکن جنازه، دکان بزرگی دارد که در آن وسایل ورزشی می‌فروشد و پسر در آن‌جا کار می‌کند، چطور می‌توانم به او ناسزا بگویم. رجب مهرپرور دلش نه برای شکست تیم ما بلکه برای پولی که باخته بود می‌سوخت. رجب، گاهی هم موقع بازی به خانه‌ی باجناقش که مثل او توتوباز بود می‌رفت و خواهر خانمش یک بشقاب تخمه‌ی آفتاب‌گردان جلوی‌شان می‌گذاشت تا آن‌ها با درک متقابل یک‌دیگر به تماشا بنشینند. تازه به میهمانی که می‌رفت خودش جلو جلو بود و اهل منزل پشت سرش. زنش که می‌دانست او ستون خانه است، مثل زن روشنفر سیامک نبود که اعتراض کند؛ مگر آدم نیستی؟ چرا مثل گاو سرت را همین‌طور پایین می‌اندازی و راه می‌روی؟ یا مثل زن محمود آقا، همسایه‌شان که مرتب به شوهرش سرکوفت می‌زد؛ برو زندگی را از سیامک یاد بگیر که همیشه شانه به شانه زنش به میهمانی می‌روند. در واقع سیامک چماقی شده بود و شب و روز به سر این و آن فرود می‌آمد. حالا اگر می‌بینید که من با اظهار نظر درباره‌ی این آدم‌های خارج از گود، شما را در متن شرکت نداده‌ام، پیشاپیش معذرت می‌خواهم. آخر دلم از دست سیامک خون است و لازم بود شما را آگاه کنم. گرچه شما احتیاجی به آگاه شدن ندارید و خوب می‌دانید سیامک برای این‌که جایش را بین زن‌ها باز کند، خرده فرمایش زیاد دارد. خیال می‌کند دارد غیب می‌گوید که زن در زندگی خیلی نقش دارد، انگار داریم تاثیر بازی می‌کنیم نه زندگی.

هفته قبل که زنش رفته بود اهواز به اداره زنگ زد و گفت؛ امشب اگر کاری نداری بعد از شام می‌خواهم بیام پیش‌تان. تعارف کردم؛ چرا بعد شام؟ گفت این‌طوری بهتر است. گفتم هرطور صلاح می‌دانی، در خدمتیم. به خانه نرفتم و در گوشه‌ای ایستادم و زاغ سیاهش را چوب زدم. دیدم همین‌طور که دارد می‌آید، دنبال این و آن موس موس می‌کند. یک دفعه جلوش سبز شدم و گفتم؛ چطوری نقش باز؟ بهت زده نگاهم کرد. گفتم؛ مهرپرور را می‌شناسی؟ خیال کرد به سرم زده. گفت: منظور؛ گفتم: به قول او فوتبال بازی پراشتباهی است، درست مثل زندگی من و تو. تفسیر را به عهده مخاطب گذاشتم.



داستان

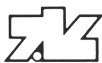
شماره یک . تابستان ۹۷

نوح

محمود ساطع

بخشی از اثر احمد مرشدلو





از پله‌های قطار پا گذاشته بوده توی ایستگاه راه آهن. از آن جا تا کمربندی، گاراژها را نگاه انداخته و سالانه سالانه آمده تا دروازه عطار و گوشه‌ی میدان، توی کافه حسین مشتی نشسته به خوردن چای. می‌گویند اولش همین بوده، بعدها آمده دروازه دولت، اول بازار مسگرها و کاروانسرای میرینج، مغازه‌ی تجاری حبیب کار کند. حاج حبیب به پیری نشسته، ته کارش ساختن چهارپایه بود یا میز کی برای قهوه‌خانه‌ای، دست بالا قفس هم می‌ساخت برای سئله فروشی‌ها.

پرسیده بود: غریبه‌ای؟

گفته بود جنوبی‌ام.

پرسیده بود: نجاری؟

به جای جواب سرش را تکان داده بود که یعنی آره.

– در و پنجره می‌سازی؟

– نه.

– میز و صندلی؟

– نه.

اینا رو پرسیدم که دِکش کنم. بگم مَ تو دست و بالم ای کارا نیسش. شاگرد نمی‌خام.

به پیری رسیده، دکان نجاری بود که خانه نباشد و بیکاری هم که عار بود و لابد می‌خواست چراغ کاروان سرا را روشن نگاه دارد. مانده بود او و علی پوست فروش و یکی دو نفر دیگر.

– یِه چی چی می‌خَی بسازی؟ چارپایه؟

جوان، غریب‌وار مکث کرده بود و بعد گفته بود: کِشتی. کِشتی می‌خوام بسازم.

– کِشتی؟ کِشتی تو کاشو؟

صدای خنده‌ی حبیب پیچیده بود زیر سقف ضربی دکان و لابه‌لای تیرک‌های چوبی. دست از چوب‌ها برداشته و روگردانده بود تا سیر تماشايش کند.

– والله فک کردم شوخی می‌کنه.

سرگرد طاهرپور از پشت میز سرش را می‌آورد جلو و داد می‌زند: فکر کردی شوخی می‌کند؟ غلط کردی فکر کردی شوخی می‌کند.

بعد انگار از پیکر نحیف پیرمرد خجالت بکشد، سرش را پایین می‌اندازد و داد می‌زند: بیرون. برو بیرون.

این‌ها مال زمانی است که جوانک، کِشتی بزرگی ساخته باشد. که بلوایی بشود شهر کاشان. مردم دسته دسته بیایند بازار مسگرها، کاروانسرای میرینج، بلکه جای سازنده‌ی کِشتی چوبی را به چشم خودشان ببینند.

– کِشتی؟ کِشتی بسازی؟ ای جا کاشونه. بیابو، صحرا.

حاج حبیب از سادگی جوان خوشش آمده بود و او از خنده‌ی حاج حبیب. حجره‌های کاروان سرا، ریخته واریخته، فلک زده‌تر از آنی نبود که در بالاخانه‌ای از آن، اتفاقی برای سکنا یافت نشود. این بود که ماند و وردست شد به شرط سفره‌ای نان. آب هم که در کوزه‌ی کنار دکان و آب‌انبار بود. حمام یکشنبه‌ای هم برای هفته‌ای شست‌وشو بسنده بود.

– نام؟

– علی دشت آبادی معروف به علی پوستی.

– شغل؟

– پوست می‌فروشم.

– محل کار؟

– کاروون سرا میرینج.

– نحوه‌ی آشنایی؟

– والله چه عرض کنم. شاگرد کارو سرا بود.

علی پوستی به روز روشن، هیچ‌گاه فکر چنین شب تاری را نمی‌کرد. تمام زندگی‌اش از آژان و پلیس و کمیته‌ای و مامور جماعت بدش می‌آمد. نقل امروز و دیروز نبود و از سال‌های سال پیش که گوسفندی، گاوی را از گلیایگان و محلات و خوانسار به یامقی بخرد و بیاورد دهات اطراف کاشان به کسی بفروشد، تمام عرض راه باج می‌داد تا ثابت کند مال دزدی نیست و از فلان کس خریده است. آمده و رفته بوده که از زنده‌فروشی دست می‌کشد و کشته می‌خرد و می‌فروشد که گرفتار شهرداری و بهداشت می‌شود. آمده و رفته بوده تا می‌رسد به دکانی پوست‌فروشی در کاروانسرای نیمه‌خرابه‌ی میرینج. پوست گوسفندی از ابوزید آباد و کوبرات بیاورند با مینی‌بوس‌های لکنته‌ای که دروازه دولت، ایستگاه‌شان باشد، بخرد و دستی به سر و روشن بکشد و هفته‌ای، ماهی، باری بشود برای کارگاه‌های دبაცი و پوست تبریز. این همه را بگذرانند تا بنشانندش به استنطاق که چه نسبتی با نوح دارد؟

– والله به خدا. هیچی. گفتم که شاگرد اوس حبیب بود. اسمش نه والله نوح نبود، نور بود. همه تو بازار مسگرا می‌دونن. بعضی یام می‌گفتند نورالله.

– از کی مشکوک بود؟

– والله مشکوک نبود. فقط بعضی وقتا دم غروب می‌رف رو سقف کاروسرا می‌شستش، دَس و پاشو تو هم می‌کرد، صاف مٹ مجسمه. هَمی. والله نمازشم می‌خون. دین و ایمو داشت.

– مردیکه این قد قسم نخور.

– نه والله. منظوری ندارم.

دکان‌دارها ساده‌تر از آن بودند که بتوانند چیزی را پنهان کنند.

اوس حبیب پرسیده بود: اسمت چیه؟ رسمت چیه؟

جوان گفته بود: نوح. نوح بن لامک.

– ای جا کاشونه. اسم سَخْتو نمی‌فَمَن. شایدم مسخره‌ت کنن بُگوی نوح. نجاری هم که می‌خَی بُکنی. به حول و قوه‌ی خدا کشتی هم که می‌خَی بسازی، دِگه هیچی. خر بیار باقالی بارکه. به هَمَم نمی‌خواد بُگوی. کاشونیا فضولن.

اوس حبیب همان روز اسمش را نور گذاشته بود و یکی دو روز نشده، شده بود نورالله.

خبر توی بازار مسگرها پیچید و کشید رفت تا میدان سنگ و بازار پانخل و حسینی‌ی درب باغ. بعد میدان، میدان تا همه‌ی شهر. کشتی نبود. ولی به قواره‌ی لنج می‌خورد. نصف بازار ریخته بودند توی کاروان‌سرا، خبرنگار و عکاس. کاروان‌سرا را آب پاشی کرده بودند. گوسفند پس گوسفند کشتند. زن‌های محله‌ی بازار و پیرزن‌های روستایی به لنج نورالله دست می‌کشیدند و به سر و صورت‌شان می‌مالیدند. جرثقیل آمد به سختی از دهانه‌ی بزرگ کاروان‌سرا وارد شد و لنج را بالا کشید تا میان سیل مردم به میدان امیرکبیر برساند. روی بدنه‌ی لنج نوشته بودند: ان الحسین مصباح الهدا و سفینه النجاه. شهردار کرنش کنان قیچی را به امام شهر سپرد تا میان دود اسفند و صلوات مردم، نام امام حسین را به میدان ببخشند. اوس حبیب را از آن روز حاج حبیب صدا زدند. اما نورالله، دور از چشم‌ها روی غروب‌ی‌های سقف بازار، مجسمه‌ای چهار زانو نشسته بود و خلسه‌وار شهر را می‌نگریست.

– آقا نورالله! قریبون دَسِت، یِه خورده خاکه چوب بده...

– آقا نورالله! ان شال لا، مکه بری، یِه دَقَه می‌ای خونه ما...



— آقا نورالله...

...

سالی گذشته باشد. مهر ماهی که حاج حبیب زمین گیرخانه باشد و همه‌ی اهالی بازار و کاروان سرا رفته باشند مشهد قالی شویان، نوح لامک، الوارهای چوبی را با چرتقیل مظلومی خواهد رساند آن سوی خط و ریل راه آهن، آن سوی مزرعه‌ی ملاحیب که تا چشم کار می کند رمل است و بیابان، به ماهی، کشتی بزرگش را خواهد ساخت. از مرغ و خروس جفتی، از گوسفندهای زنده‌ی دوست علی پوستی جفتی، از کبوترهای سئله‌فروشی دروازه دولت، جفتی، از گاوهای مزرعه‌ی ملاحیب جفتی. هر جانوری به دستش برسد، جفتی خواهد گرفت و به کشتی اش خواهد رساند. خبر به آنی در شهر خواهد پیچید.

آن وقت اگر روی تپه‌های سیلک یا هر جای بلندی در کاشان بایستید و شمال شرقی شهر را چشم ببندازید، نگاهتان خواهد رسید به همان سوی خط و ریل راه آهن، حوالی پشت ایستگاه، همان سوی مزرعه ملاحیب که تا چشم کار می کند، رمل است و بیابان. بیابان در بیابان. بی هیچ آبی و آبادی. از خاکستر نوح بن لامک، کشتی و حیواناتش، تنها دکی چوبی نیم‌سوز مانده خواهد بود میان دریای رمل‌های طلایی. هیچ بارانی نخواهد بارید. هیچ طوفانی، صدای هیچ یک از ماشین‌های آتش نشانی هم به گوش نخواهد رسید.



عکس: Jeff Wall

چراغ

حسین طبیبی

نقل یکی دو تا چراغ نیست! اصلاً بحث این حرف‌ها نیست. فقط می‌خواهم ببینم کی هر شب کارش شده شکستن این لامذهب که راست افتاده بالای تیر در خانه‌ی ما. نمی‌فهمم هر شب صدا می‌آید، بعدش تاریک می‌شود. فکر کنم با سنگ می‌زنند. دوباره نردبان بیاور و هزار کوفت و زهرمار تا چراغ روشن بشود. خوب، زشت است سردخانه‌ی آدم باید چراغ روشن باشد. بالاخره آدم‌هایی که رد می‌شوند باید یک تکه نور باشد، جلو چشم‌شان را ببینند. فحش می‌دهند توی تاریکی، تازه بدتر تمام محل چراغ‌هایشان روشن باشد، شمرده‌ام پانزده تا چراغ می‌شود از سر پیچ تا ته کوچه، همه روشن. عدل در خانه‌ی ما تاریک... گفتم که نقل یکی دو تا چراغ نیست که شب بوده که دوباره آمده‌ام از نردبام بالا رفته‌ام لامپ شکسته را عوض کرده‌ام. هنوز سر نگذاشته بودم روی بالش دوباره صدا آمده.

شب‌ها دیگر خوابم نمی‌برد. تمام وقت گوش تیز کرده‌ام. صدا که می‌آید می‌دوم توی کوچه هیچ کس نیست، جان شما تمام کوچه را می‌دوم از سر پیچ تا ته کوچه، هیچ کس نیست. صدا از دیوار در نمی‌آید. همه‌ی چراغ‌ها روشن است. هر پانزده تا فقط یک تکه تاریکی افتاده جلو در خانه‌ی ما. می‌روم نردبان می‌آورم، چراغ را عوض می‌کنم. باور نمی‌کنید نمی‌روم تو، همان‌جا کنار تیر برق می‌نشینم. از سرما استخوان‌هایم تیر می‌کشد. تا نشسته‌ام همه چیز خوب است. لامپ کار می‌کند همین که پا می‌گذارم تو...

می‌دانم باور نمی‌کنید.

خودم هم باورم نمی‌شود. یک‌بار تمام شب را توی کوچه ماندم. پتو کشیدم روی سرم پرندۀ پر نمی‌زد. دور از جان شما انگار همه مرده بودند. از شما چه پنهان گاهی خیلی ترسیدم. آواز خواندم. سوت زدم. اما تو نرفتم. پیش خودم می‌گفتم امشب حتماً پیدایش می‌کنم. یک چوب هم با خودم داشتم، زیر پتو قایم کرده بودم، خب برای اطمینان، پیش



خودم گفتم اگر ببینمش دست‌هایش را می‌شکنم. اما به هر حال چوب به درد می‌خورد. نمی‌دانم بر خورده‌اید یا نه؟ بعضی شب‌ها تاریک‌تر است نمی‌دانم ماه ندارد یا ابر است؟ هرچه گشتم برای آتش چیزی پیدا نکردم. راستش خیلی هم نمی‌خواستم آتش روشن کنم. جلو همسایه‌ها هم زشت بود... می‌گفتند معلوم نیست چرا از خانه آمده بیرون. شما که نمی‌دانید همین‌طوری هم حرف مفت می‌زنند. دیروز زنم گریه می‌کرد. می‌گفت چرا این‌طور می‌کنی؟ می‌گفت همسایه‌ها گفته‌اند؛ دیوانه‌ای. من را می‌گفت! می‌گفت گفته‌اند شب‌ها می‌ترسند از خانه بیرون بیایند چون من توی کوچه بهشان حمله می‌کنم، خنده‌دار نیست؟ کجا بودم؟ آره، همسایه‌ها حرف مفت می‌زنند طرف هم می‌فهمد من آن‌جا هستم. کی؟...

خوب معلوم است همان که با سنگ می‌زند چراغ بالای سر خانه ما را می‌شکند. توی تاریکی‌ها تمام شب را قایم شدم، هیچ کس رد نشد. چراغ تکان هم نخورد تا صبح. اما دوباره غروب می‌همه‌ی چراغ‌ها روشن شد، غیر از تیر جلو در خانه‌ی ما. رفتم نردبان بردارم زنم گریه می‌کرد... گفتم زشت است، چراغ سردر خانه آدم باید روشن باشد. می‌بینید؟ تمام وقت نشستند از آدم ایراد بگیرند و حرف بزنند. تازه بین خودمان بماند، من که می‌دانم یکی از خودشان است و گرنه کسی از آن طرف شهر نمی‌آید راست چراغ جلو خانه ما را بشکند و برود که. حتما یکی از خودشان است. اصلا از کجا که همه نباشند با هم؟ دست به یکی نکرده باشند؟ این‌طوری سرگرم می‌شوند. اما به هر حال تا من نباشم نمی‌آیند. همین که سر می‌چرخانم یا گلاب به روی‌تان می‌روم دستشویی و برگردم، چراغ شکسته. دارم دیوانه می‌شوم، شمرده‌ام پانزده تا چراغ همه روشن. امشب که می‌روم توی کوچه، بین خودمان بماند می‌خواهم همه چراغ‌ها را بشکنم از سر پیچ تا ته کوچه... باز همه کوچه تاریک باشد بهتر است، نه؟



چراغ‌ها

مصطفی طوقانیان

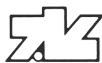
«خیلی بد است خواب‌هایی که می‌بینی یادت بماند. عرق‌های شبانه، کوبیدن پاها روی زمین، انداختن هیكلت به این طرف و آن طرف و چپاندن بالش در دهان، مگر این‌ها بس نیست که باید دوباره خواب‌ها - خودشان که نه، یادشان - به سراغت بیایند.»

پدر به حرف‌های مادر می‌خندد. اصلاً خواب نمی‌بیند، اگر هم ببیند صبح نشده یادش می‌رود، یادش می‌رود که ساعت زنگ نرزه و مادر کنارش نیست. مادر روی تخت، مچاله شده در چهارخانه‌های صورتی نگاه می‌کند. گوشم را به لرزش لب‌هایش نزدیک می‌کنم. - بدتر وقتی است که چند روز یا چند ماه بعد یادت بیفتد که چندروز یا چندماه قبل فلان خواب را دیده بودی.

به دست‌هایش نگاه می‌کنم. با تکان تکان خوردن انگشت‌ها، چهارخانه‌های صورتی‌اش تنگ‌تر می‌شود. دختر مرضی را نشانم می‌دهد: حواست بهش باشد. چشم‌هاش، چشم‌هاش. مرضی گوشه‌ای ایستاده و به موهای دخترش دست می‌کشد: ببینید، ببینید از وقتی آمده موهایش چه‌طوری شده.

هر چه موهای دخترش را می‌تکانیم سفیدتر می‌شود. مادر می‌گوید: به خاطر بوی این جاست. بوی این‌جا آشناست. وقتی عود پدربزرگ را در چاله پشت باغ می‌سوزانند همین بو می‌آمد. بوی همین ساختمان لعنتی هزار تخته.

دختر مرضی روبه‌روی شیشه‌ی خاک گرفته تلویزیون می‌ایستد و به موهایش دست می‌کشد. مرضی می‌گوید بوی این‌جا برای همه‌مان سم است. مادر می‌گوید عود مرا هم سوزانند، مرا هم سوزانند. دختر مرضی برای خودش در تلویزیون سبیل می‌گذارد. موهایش را به دور دماغ می‌پیچد و می‌خندد. مرضی دنبال آینه می‌گردد تا به موهای خودش دست بکشد. دختر مرضی صدای بابایی می‌زند.



– بابایی این ورها پیدایش نمی‌شود.

مادر راست می‌گوید. پدر از این بو می‌ترسد. بوی این‌جا، چرخ فلکی است که او را می‌چرخاند و باز می‌چرخاند. آن‌قدر که پدر سرگیجه بگیرد و نفهمد سیگارش را از کدام طرف بگیراند. مرضی دنبال دخترش می‌گردد. مادر می‌گوید: مواظب دختر مرضی باش، رضا هم همین‌طور بود.

در آسانسور باز می‌شود. برمی‌گردیم به همان راهرو، همان سرامیک‌ها و تلویزیونی که برفک نشان می‌دهد. باز می‌گردیم به همان خیابان شلوغ، به همان ایستگاه. مادر می‌گوید: دختر مرضی بیش از همه شبیه رضاست. دلش برای رضا که تنگ می‌شود، می‌رود خانه‌ی مرضی. موهای دخترش را شانه می‌زند و روی پاهایش به خواب می‌رود. همه می‌دانیم که خواب چه کسی را می‌بیند. کاش نیم‌رخ کسی در پیاده‌رو یا بوی ناشناسی در ایستگاه مرا یاد رضا بیندازد. کجای دختر مرضی شبیه رضاست؟ نگاهش، راه رفتنش، صدایش؟

صدای مرضی هاشور می‌خورد وسط بوق ماشین‌ها. خودش را بلند می‌کند و می‌کوباند بر زمین. می‌ایستم روی خط سفید. صداها قطع و وصل می‌شوند. کش‌هایی که روی آسفالت کشیده می‌شوند، شانه‌هایی که بی‌هوا بر هم می‌خورند و جیغی که در پیاده‌رو دست به دست می‌چرخد، همه با بوق ماشین‌ها بر عرق تنم سوار می‌شوند و می‌ریزند روی آسفالت. سیاهی جان می‌گیرد و شعله می‌کشد در چشم‌های مرضی، در صورت رضا، در دست‌های مادر. مادر گفته کسی حق ندارد چراغ اتاق رضا را خاموش کند، باید صبر کنید تا خودش برگردد. پدر برمی‌گردد. بوی آوار خانه را پر می‌کند. با دست‌های سیمانی نگاه‌مان می‌کند. گچ‌های خشک شده از ابروها و موهایش را می‌تکانیم. مادر می‌گوید از وقتی سیمان و آهک‌ها را ریخته‌اید پای درخت مو، انگورها شده‌اند مثل لب و لوجه پیرزن‌ها. گردوها به لعنت خدا نمی‌ارزند. پوست همه‌شان کاغذی شده. مرضی آه و ناله می‌کند. هوس سیمان کرده. بابا شستش را فرو می‌کند در دهانش و مرضی شروع به مکیدن می‌کند و خودش را بلند می‌کند و می‌کوباند بر زمین.

ایستاده‌ام روی خط سفید. مادر از پنجره طبقه سوم صدایم می‌زند. چهارخانه‌های صورتی‌اش کم‌رنگ شده‌اند ولی دست‌هایش تمامی ندارند. صدایم می‌زند: زیر تختم، زیرتختم رودخانه پیدا شده. آخر این شهر لعنتی که رودخانه ندارد. چاله‌ی آب هم به زور پیدا می‌شود. ولی مادر اصرار می‌کند که بگردد. بگردد تا پیدا شود. می‌گوید: همین نزدیکی‌ها چندتا رودخانه کاشته‌اند. خوابش را برای‌مان تعریف می‌کند:

«همه‌مان ایستاده بودیم کنار رودخانه و پدر بادام‌ها را می‌تکاند. دانه دانه می‌افتادند در آب. همه به دنبال‌شان می‌دویدیم ولی گم می‌شدیم. اثری از هیچ کدام‌مان نبود. تنها دست و پای رضا توی آب دست و پا می‌زد. آب سفید سفید بود. مثل موهای دختر مرضی، مثل کاغذ پاره‌های اتاق رضا.» چراغ اتاقم را خاموش می‌کنم. ساعت سه بعد از ظهر به خرید می‌روم. چهار نشده باید برگردم. چیزی در میدان نمی‌بینم. چند نفری دست‌های‌شان را به هم داده‌اند و حلقه زده‌اند. می‌چرخند و آواز می‌خوانند. روبه‌روی خانه‌ام چند نفری توی ماشین نشسته‌اند. هیچ کدام را نمی‌شناسم. برای‌شان دست تکان می‌دهم و به اتاقم باز می‌گردم. چراغ را روشن می‌کنم. کاغذها را به خاطر می‌سپارم. آدم‌های توی ماشین به ساعت‌های‌شان نگاه می‌کنند و بوق می‌زنند.

روزهایم را با او می‌گذرانم شب‌هایم را با تو

سعید عباسپور

روزهایم را با او می‌گذرانم شب‌هایم را با شما. زن زیبایی‌ست. زیبا و باغ‌رور، اغلب پیراهن مخمل بنفش بلندی به تن دارد که می‌گوید، می‌خندد و می‌گوید از مادر بزرگ باصل و نسبش به او رسیده. هروقت می‌روم آرایش کرده است. سایه چشم و ماتیک روی شاخش است. حتا در خواب که نگاهش می‌کنی می‌توانی رد آرایش ملیحی را در صورتش ببینی. دقیق‌تر اگر بخواهم بگویم، دقیق‌تر از باغ‌رور و زیبا و آراسته می‌توانم بگویم زن باشکوهی است. باشکوه. زن خوبی است، مهربان و مراقب. مادرِ سحر که مرد هر کار از دستش برآمد برای ما، من و سحر کرد. حتا تقریباً به زور فرستادمان مشهد. به خرج خودش. گفتم؛ شما که به زیارت و این حرف‌ها اعتقادی ندارید که.

گفت: تو که... تو که حزب بادی، زنت اعتقاد دارد که. خب بیرش مشهد دلی سبک کند. نگفتم من و سحر هنوز باهمیم. هنوز گاه خرخرمان می‌شود، خب بدک نیست اوضاع‌مان. بچه هم داریم؟ نه، سحر باردار نشد، نمی‌شود. سحر آن‌قدر رفت بهزیستی و پاپی شد تا یکی گرفتیم. اسمش امیر بهرام است. نه، شوخی کردم. اسمش امیر است. امیر بی‌پیش و پسوند. یادتان هست چقدر از اسم‌های ترکیبی بدتان می‌آمد؟ تا می‌گفتم؛ اسم خودتان هم که ترکیبی است، می‌گفتید: - گندی است که اسماعیل‌خان و نیربه سادات خانم زده‌اند، به من چه.

اسم او اما ترکیبی نیست. می‌گویم زن خوبی است. نه این که بخواهم بگویم هیچ عیب و ایرادی ندارد. نه. گاه بدجوری سگ می‌شود. طوری که با یک من غسل هم نمی‌شود قورتش داد. چاقیش کمی اذیتم می‌کند و گاهی بوی دهانش. دست خودش نیست. سرحال که باشد حوصله‌ی آدم سرنمی‌رود از بس متل بلد است و از بس شیرین تعریف می‌کند. ولی خب سرحال که نباشد یعنی کی وقتی سرحال نیست خوش اخلاق است که این خانم باشد؟ زن خوشگلی است، هنوز خیلی خوشگل. گاه وقتی خواب است، ساعت‌ها که نه اما باور کنید نیم ساعت تمام زل می‌زنم به دهان تقریباً باز و چشم‌های برهم بسته‌اش و کیفیت را می‌کنم. تصور آن لب و دهان کوچولو در آن صورتِ گوشت‌آلود خیلی سخت است، می‌دانم. تا نبینید، یعنی تا کسی نبیند نمی‌تواند باور کند. بله روزها، تمام روزها حتا جمعه‌هایم را با او می‌گذرانم. جمعه‌ها البته خب تنها نیستیم، شوهرش خانه است. کاری به کار من یا او ندارد. یا یله داده روی مبل روبروی تلویزیون یا روی تردمیل است. مردک گمان

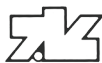


می‌کند یا می‌خواهد این‌طور گمان کند که من آقای جلوت‌م. حالا کاش می‌گفت آقای جلوت، چشمش که به من می‌افند می‌گوید؛ خوبی جلوت جان؟ یکی دوباری خواستم حالمش کنم که من جلوت نیستم. سری جنبانده و گفته سلامت باشید، زنده باشید. ناهار را هم با ما نمی‌خورد. به قول زنش علف‌خوار است. مرد عجیبی است.

سال‌ها، خیلی سال پیش قبل از حتما ازدواج اولش با خانواده می‌روند شمال. یعنی دقیقاً انزلی. وارد شهر که می‌شوند غلغله بوده. مردم سر از پا نمی‌شناختند. مسابقه‌ی مهمی بوده که تیم فوتبال شهر تیمی را که از اصفهان آمده، برده و همین باعث شده همه‌ی شهر، تقریباً همه‌ی شهر بریزند بیرون به شادی و پایکوبی. جلو ماشین‌ها را می‌گرفتند، شیرینی و تعارف و بزن و بکوب و جیغ و داد و فریاد. آن‌ها هم ماشین را پارک می‌کنند و قاطی جمعیت می‌شوند. غرق تماشای مردمنده که ناگهان هلهله‌کنان هرکس به جایی می‌دود، فقط می‌شنوند گاوها، گاوها! گویا پنج، شش گاو نر از هیاهوی جمعیت وحشی می‌شوند و در آغوشان را می‌شکنند و می‌زنند به خیابان. یکی از گاوها به‌طرف آن‌ها می‌آید. لگدی به سینه‌ی خواهرش می‌زند و تمام. خواهرش که می‌میرد با خود عهد می‌کند دیگر لب به گوشت گاو نزنند. و بعدها به‌قول زنش گوسفند و سرانجام ماهی و دست آخر اجاق گاز هم شامل این تحریم می‌شود. زنش هروقت سرحال باشد چه جمعه باشد و مرد در خانه باشد، این خاطره را تعریف می‌کند و غش‌غش می‌خندد. هربار هم بی‌آن‌که به او نگاه کند خطاب به او می‌گوید: حالا این تحریم گاو و گوسفند بوده، حمایت از گاو و گوسفند بوده، تنبیه‌شان بوده، چی بوده رئیس؟

همیشه شوهرش را رییس صدا می‌کند. این چند ماه آخر نه دیگر. دیگر نا و رمقی برایش نمانده تا سرب‌سار کسی بگذارد یا چیزی به مزاج بگوید. صبح‌های غیر تعطیل شوهرش که می‌زند بیرون، نیم ساعت بعد من کلید دارم پاورچین پاورچین می‌روم سر وقتش. توی خواب می‌فهمد من سرک کشیدم توی تخت لبخند محوی می‌زند و باز می‌خوابد تا ده بگو یازده صبح. شب‌ها نیم ساعت بگو یک ساعت مانده به این‌که شوهرش بیاید، من از خانه‌ی او می‌زنم بیرون. شوهر دو جا کار می‌کند. صبح تا عصر بانک. توی یکی از بانک‌های آن سر تهران بعد از ظهرها هم می‌رود قرض‌الحسنه‌ی چی بود اسمش کار می‌کند.

ممکن است شما پیش خودتان فکر کنید چطور شده بعد از این همه سال من به یاد شما افتاده‌ام و آمده‌ام این‌جا؟ گفتم که، من از همان شب آخری که شما را دیدم، تمام شب‌هایم را با شما. این‌که نیامدم این‌جا راستش را بخواهید یادتان که هست هر وقت می‌گفتید؛ مسعودخان من که مُردم، بی‌وفا نشوی‌ها! بیا! حتمن بیا. من چشم انتظار پنجشنبه عصرها با یک شاخ گل در دست بیایی سر وقتم. من روزهای اول سرم را می‌انداختم پایین و چیزی نمی‌گفتم. کم‌کم زبانت باز شد. هروقت می‌گفتید، می‌گفتم می‌دانید که خانم من اهل خدمات پس از مرگ نیستم و شما بلند بلند می‌خندیدید و تکرار می‌کردید خدمات پس از مرگ، چه با مزه. خدمات پس از مرگ چه جالب. خنده که امانتان می‌داد، می‌گفتید؛ نه مسعودخان تو از قبرستان می‌ترسی! من می‌گفتم؛ نمی‌دانم شاید لابد کی نمی‌ترسد و شما بی‌توجه به پاسخ من می‌گفتید حق داری ترس هم دارد زیر آن سنگ سنگین توی یک‌وجوب جا و هردو سکوت می‌کردیم. می‌گویم؛ چی شد این بار آمدم چرا این بار آمدم. می‌گویم. راستش بی‌دلیل نیست یا به‌قول خودتان بی‌حکمت نیست که آمده‌ام. اجازه بدهید



راستش را بگویم. من اغلب به یاد شمام اما راستش گاه خیلی از دست‌تان عصبانی می‌شوم. خب عصبانیت هم دارد. به من چه؟ چرا من؟ بگذریم حالا دیگر چه فایده که پیرسم. این زن هم خیلی از چیزهایش شبیه شماست. یکی‌ش گفتم همان لب و دهنش. درست مثل شما وقتی دهانش بسته است انگار اصلن دهان ندارد. به چاقی شما نیست. یعنی هنوز نشده اما خب چاق است. به‌قول خودش می‌گوید من چاق نیستم، پرواری‌ام. برعکس شماست نه اهل چایی نه قهوه. قلیان را چرا او هم مثل شما گاه‌گاه پکی می‌زند. یعنی پک که چه عرض کنم. سیر دلش می‌کشد اما گاه‌گاه. تقریباً همان هفته‌ای یک باری که شما می‌کشیدید. او هم مثل شما ترجیح می‌دهد چیزی از بیماریش نگوید. بعضی از قرص‌هایش مثل همان‌هایی است که شما می‌خوردید. یکی دو باری هم موهایش ریخته. موهایش هم که ریخت پر شکوه بود. داشت از خاطر من رفت بگویم. درست مثل شما روی کفش‌هایش خیلی حساس است. هر روز کفش‌هایش را از کمد‌ها می‌آورد بیرون، ردیف می‌کند روی پارچه‌ای که روی میل اتاق خوابش انداخته و خیره می‌شود به آن‌ها. کفش‌های پاشنه بلند، نیم پاشنه، کف تخت، ورزشی، رنگی، مشکی، بندی. بی‌بند از مد افتاده، مد، برند، غیر برند و خلاصه درست مثل خودتان تا دل‌تان بخواهد کفش دارد و خب البته کیف. ساعت هم زیاد دارد. به ساعت‌ها زیاد توجه نمی‌کند. می‌گوید؛ چندان اهل ساعت بستن نبوده این‌ها را هم شوهر اولش برایش خریده. می‌گوید عادت ندارم چیزی به دستم آویزان باشد. دلم می‌گیرد، خلقم تنگ می‌شود. می‌گوید از بچه‌گی همین جور‌ها بوده. نه اشتباه نکنید به خاطر این تشابه‌ها نیست که این همه راه را ه کوبیدم از آن کله‌ی تهران آدم بهشت زهرا. به‌خاطر شباهت‌هایی هم که در زندگی دارید نیست. او هم شوهر اولش را بیشتر از دومی دوست دارد. او هم می‌داند دومی چرا با این اختلاف سنی آمده و با زنی عروسی کرده که می‌داند مردنی است. او هم مطمئن است شوهرش به‌قول خودش دریا دل است و با زن‌های دیگر سر و سر دارد. باز هم شباهت هست، گفتن ندارد. مثلاً این که هر دوی شما قلهک به‌دنیا آمده‌اید یا هردو، آشپزی‌تان افتضاح است، گفتن ندارد. تصادف است دیگر. نه اشتباه نکنید به‌خاطر این‌ها نبود، نیست که من آمده‌ام بهشت زهرا، آن‌هم این وقت شب. می‌دانید چقدر التماس‌شان کردم؟ از نگهبان‌های در بهشت سخت‌گیرتر بودند. که نمی‌شود. که غیر قانونی است. که خواب مردگان را می‌ریزی به هم. که شب‌ها بهشت، بهشت زهرا تعطیل است. تا دلتان بخواهد راست و دروغ سر هم کردم. که دیشب از خارج برگشته‌ام. که همین یک‌عمه را داشتم. عمه گفتم یا خاله حالا چه فرقی می‌کند. دو گورکن کوتوله‌ی سیاهپوش جلوم ایستاده بودند. یکی‌شان بین من و در نیم‌باز، آن دیگری کمی آن طرف‌تر. آن که بین من و در ایستاده بود، حتی یک کلمه حرف نزد. گاه به من نگاه می‌کرد و بیشتر سر می‌چرخاند و چشم می‌دوخت به همکارش شاید هم ریسیش. خارج و عمه و خاله و این‌ها را که گفتم، آن‌که دورتر ایستاده بود پوزخند زد که نکند مادر بزرگت بوده دلاور؟ هرطور بود باید می‌آمدم این‌جا. پوزخند و متلکش را به روی خودم نیاوردم. تیر آخرم کیف پول بود. یک چک‌پول پنجاه هزار تومانی، مشکل را حل کرد. تا گورکن آن‌سوتر اجازه نداد، گورکن جلو در، چک را از من نگرفت و در را باز نکرد.

می‌بینید که با این همه دردسر نیامده‌ام این‌ها را بگویم. تا یادم نرفته بگویم که او هم به‌قول شما الاغ ملاغ ندارد. او هم همین جور‌ها حرف می‌زند. راستش را بخواهید زاغ سیاه او را هم چوب زده‌ام. او را هم دیدم سه چهار باری دیدم. گمان می‌کرد من توی آشپزخانه‌ام. بودم تا دیدم بلند شد

و در را بست. از پشت قفل کرد شیر آب را باز گذاشتم. پاورچین پاورچین آمدم از توی سوراخ کلید دیدم زدن. نمی دانم از کجا برداشته بود. گله به گله اتاقش را می شناختم حفظ بودم. عروسکی آن جا ندیده بودم. از توی سوراخ کلید پاهایش دیده نمی شد. از شکم برآمده اش به بالا را می شد دید. عروسکی را که لباس قرمز مخملی یک دستی به تن داشت دیدم که به سینه چسبانده و مثلن دارد شیر می دهد. دهانم پر از مزه ی انار شد. اناری که می خوش است و رویش گلپر ریخته باشند. آن یکی دوپاری که دزدکی به شما هم نگاه می کردم، در حالی که داشتید به عروسک تان شیر می دادید یا لپ تان را به لپ عروسک می چسبانید، دهانم پر از همین مزه شده بود. انار می خوش. نه این هم دلیل آمدنم نبود، نیست. اصلن تا دیشب توی خواب هم نمی دیدم این راه را بگویم بیایم جایی که تمام سکنه اش روز و شب ساکت اند. ما زنده ها اگر بگذاریم بزم سکوت مردگان تا ابد به هم نمی ریزد. دیروز که خواستم برگردم خانه گفتم: امشب شوهرم نمی آید، می توانی بمانی؟ راستش را بخواهید نپرسید. امر کرد، درست مثل شما. چشم دوخته بود به زمین، گفتم من کم باید بروم. سرش را بلند نکرد. گفت نه، امشب شوهرم نیست بمان. پشتم تیر کشید. لابد متوجه شده که گفت بنشین! بمان کارت دارم. تو باید به من کمک کنی. این بود که ماندم. لحظه ها کش می آمد. یکی دو ساعت که گذشت و حرفی نزد، خیالم کمی راحت شد. پیش از خواب قرص هایش را ریختم کف دستش. قرص ها را به دهان برد و لیوان آب را از دست من گرفت و یک نفس سر کشید. آب از کنار لب هایش شره کرد و ریخت روی لباس خوابش. خندید و گفت پای لیمو باید آبیاری کرد دیگر. من هم خندیدم و نیم نگاهی انداختم به دو درشتی چروکیده ی زیر لباس گشادش. رفته بود زیر پتو که صدایم زد. تمام کائنات را قسم دادم که آب بخواهد یا کار دیگری داشته باشد. نه آب می خواست نه کار دیگری داشت. مثل شما داستان را فلسفی نکرد یا مثل مادرم عاطفی. صاف رفت سر اصل مطلب. پرسید می دانم که ماندنی نیست. من من کردم. گفت اگر مردش باشی پول خوبی به تو می دهم. گمان کردم او هم می خواست اول شوهرش را سر به نیست کنم بعد خودش را. پس پسکی رفتم که نه، نه کار من نیست خانم. از جا تکان نخورد. گفت: آرام باش پسر جان. اسم این کار قتل نیست. کمک به من است و به شوهرم و به عزرائیل و خلاصه به همه. به جز خودت که شاید کارت را از دست بدهی، خب آن با من. فکر می کنی من چقدر دیگر زنده ام. شش ماه؟ یک سال؟ سه سال؟ خوب است؟ بسیار خوب حسابش را کرده ام. این چک این جاست و از میان سینه اش چکی را بیرون آورد. نگران نشو حامل نوشته ام. تاریخ هم ندارد. به مردک بزدلی که پیش از تو این جا بود اعتماد کردم، گفتم. با وجدان، بازی در آورد. گذاشت کف دست شوهرم. گمانت شوهرم چه کار کرد؟ یارو را رد کرد به من هم گفت: که دست از بچه بازی بردارم و توکل کنم به خدا. توی چشم های تو... به من گفت: توی چشم هایم خوانده بزدل نیستم. پر بیراه نمی گوید. خب مردنی است دیگر گیرم شش ماه، یک سال این طرف و آن طرف. مادرم می گفت نگذار باز این ها شکم را سوراخ کنند. تماشا کن. مسعود، نترس گناهی اگر داشته باشد گردن خودم. راحت کن مسعود. درد دارم، مسعود درد. تو خودت سربازی که بودی یک در رفتگی پا داشتی، یاد هست چه علم شنگه ای راه انداختی یا دستت کی بود بریده بود؟ چه قشقرقی راه انداختی؟ حالا فقط بلد ی اشکت را از من قایم کنی و بگویی توکل کن مادر صبر کن عزیز جان. تو می خواهی به هر قیمتی که شده مادر داشته باشی. پس به فکر خودتی مسعود نه من. گفت و گفت و گفت تا خام شدم، رام شدم، چندسال چه کشیدم.



آثری از ولای زد کامی

چه شب‌هایی که تا خود صبح بیدار ماندم و سیگار پشت سیگار. چه روزهایی که سراسر کابوس بود، کابوس. هنوز درون بی‌قرارم، قرار نگرفته بود، که سر و کله‌ی شما پیدا شد. شما فلسفی‌اش کردید. حق مرگ، حق حیات. حق انتخاب. این یکی از اول رفت سر معامله. این بود که آمدم این‌جا. آمدم ببینم این‌جا چه جورجایی است؟ که شما سه زن این قدر برایش بی‌تابید. می‌دانم بی‌تابی برای این‌جا نیست. بی‌تابی از رنج است. حالا می‌خواهید بروید، بروید چرا من؟ او را، شما را، مادرم را، خودم را هرگز نخواهم بخشید. من رنج شما را می‌فهمیدم. دست‌کم سعی می‌کردم، سعی می‌کنم بفهمم. شما چی؟ شما سه زن می‌دانید شب و روز برای من گذاشته‌اید؟ ناراحت‌تان نکنم، باور کنید شب‌ها آن قدر دنده به دنده می‌شوم و این‌ها را با خودم می‌گویم که سحر کلافه می‌شود. بلند می‌شود بالشش را می‌زند زیر بغل و می‌رود اتاق بچه می‌خواهد. مهم نیست. هیچ چیز مهم نیست می‌بخشید من دیگر باید بروم. کم‌کم دارد دستم راه می‌افتد. قرار است فردا...

واحد شماره هشت

فاطمیما فاطری

دفعه اول که نبود من و جعفر به حکم جناب سروان می‌نشستیم جلو مانیتور. دروغ چرا، اولین بار بود که صاحب‌خانه می‌خواست در محل استقرارمان بماند. آن هم یک زن. از این موردها نداشتیم. هر جا مستقر می‌شدیم صاحب‌خانه حضور نداشت. یعنی نمی‌شد بماند، به خاطر مسایل امنیتی و راپرت دادن‌های احتمالی. کار که به نتیجه می‌رسید محل تحویل‌شان بود. این یکی نمی‌دانم به جناب سروان چه گفت و او چه شنید که ماند. لهجه عربی داشت. - ج - را - ژ - می‌گفت. با وسواس حرف می‌زد. انگار فرصتی برای کنار هم گذاشتن کلماتش بخواهد، مکث می‌کرد. چشم‌های زیتونی‌اش گیرا و گرم بود. به رنگ روشن صورتش نمی‌خورد جنوبی باشد، یعنی از طرز حرف زدنش خیال کرده بودم جنوبی است. البته دخترش جنوب درس می‌خواند، پیراپزشکی یا نمی‌دانم مدارک پزشکی. کس و کارش همین دختر بود. حتمن همین‌ها را به جناب سروان گفت که ماند.

دوربین را روی بام سوار کردیم، طوری که کل محدوده را پوشش بدهد. مورد، واحد شماره هشت. آپارتمان چهار طبقه‌ای بود که صدمتر با ضلع شرقی ساختمانی که در آن مستقر بودیم، فاصله داشت. سوژه مثل موارد قبل نبود. صحبت از معامله چندصد قبضه اسلحه بود که قرارش را در واحد شماره هشت گذاشته بودند. جناب سروان سفارش کرد، شش دانگ حواس‌مان را جمع کنیم. ناکس‌ها شش ماه می‌شد شب و روزمان را به هم دوخته بودند و خواب و خوراک‌مان را حرام کرده بودند. حالا که مقرشان لو می‌رفت، باید می‌جنبیدیم. روز اول من ماندم. ساعت به ساعت گزارش دادم. از همان اول مشکوک نزد، نه آمدن‌شان، نه رفتن‌شان و نه تماس‌های گاه به گاه‌شان، همین‌ها را گزارش کردم. جواب‌شان دو کلام بود: حواستان به کارتان باشد.

حواسم به کارم بود. عاشق کارم بودم. خاصه وقتی کار به نتیجه می‌رسید. جناب سروان دست می‌گذاشت روی شانه‌مان و می‌گفت؛ دست مریزاد کاکو!

این کار قوت و نیرو نمی‌خواهد جناب! یک عالم حوصله می‌خواهد و یک دنیا حواس جمع که خوب داشتیم. تعریف نیست واقعن داشتیم. وصیت اقام بود که دغلی توی کار خیر و برکت پول را می‌برد. بالانسبت شما مال را مثل گه موش نجس می‌کند. آن وقت هر تخمی که چال می‌کردی به هرز می‌رفت. منظورش بچه بود. بگزیریم که زنش را هم نداشتیم. اصلن صراط مستقیمی که می‌گفتند یکی همین روزی حلال بود. چطور بگوییم؛ به امام هشتم غفلت نکردم. به غریب‌الغربا دغلی نکردم.



عكس: يوهان راينسون

آن روز اصلن جمیله نبود. رفته بود خرید، نه که هر دفعه جایی برود، بگوید کجا می‌رود. از ساک و زنبیلش می‌فهمیدم. جمیله بد و هرزه نبود، فقط یک جفت گوش می‌خواست برای شنیدن. چی؟ مانع؟ آخر چه مانعی؟ نمی‌دانم چرا فکر می‌کرد، می‌توانم سنگ صبورش باشم و گرنه کلامی با جعفر نمی‌گفت، با او حرف مگویی نداشت. مطمئنم، جعفر آدم دروغگویی نیست. کم حرف هست، اما نامرد نه. جعفر هم عاشق کارش است. به همین اعتماد جناب سروان ماموریت‌های حساس را به جفت‌مان می‌داد. امتحان پس داده بودیم جناب.

جمیله شال مخملی می‌انداخت. صندلی می‌گذاشت کنار میزم. هرشب چای ترشش به راه بود. از آب و هوا می‌گفت تا می‌رسید به قصه زندگی‌اش درلبنان. از مَرَجِیون که روستای‌شان بود. از چشمه‌هایی که همیشه جوشان بود، از مبارزاتش و حکایت عاشقی‌اش با محمود دانشجوی ایرانی و کشته شدنش و آمدنش به ایران که وصیت محمود بوده. من چه می‌دانم راست می‌گفت یا دروغ؟ این که به خاطر تنها یادگار شوهرش راهی غربت شده و آمده ایران. به خاطر دخترش که نمی‌دانم اسمش عظیمه بود یا وجیهه. حرف‌های جمیله مرا یاد دبختی‌هایم می‌انداخت. بزرگ شدنم زیردست نامادری. نامادری که بدنیست قربان! ولی مادر که نمی‌شود. می‌شود؟!

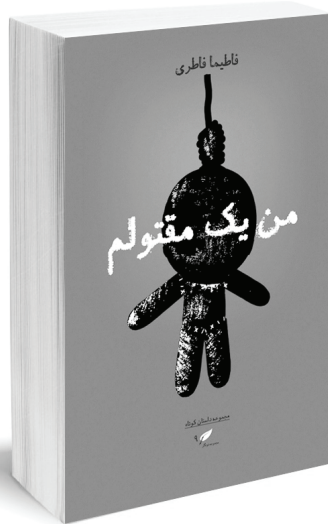
جمیله می‌نشست کنارم به چشم‌های زیتونی‌اش نگاه نمی‌کردم. می‌دانستم پاگیرم می‌کند. پاگیرش می‌شوم. هاله زیتونی چشم‌ها، غوغایی داشت قربان! یکی دوبار هم که دل سپردم به نگاهش خدا به دلم رحم کرد. او می‌گفت، من می‌شنیدم. ولی قربان این قضیه ربطی به او ندارد. گیرم که می‌نشستم پای حرفش که می‌نشستم، اما دلیل نمی‌شود لو رفتن واحد شماره هشت به این دلیل بوده باشد. گیرم من بی‌هوش و حواس، اصلن جمیله مسحورم کرده بود یا نمی‌دانم از این بدتر، مجنون سینه چاکش شده بودم، جعفر که بود. جعفر باید گزارش می‌داد که خانه سرکاری است و برنامه‌اش را جایی ده تا خیابان بالاتر یا پایین‌تر پیده‌اند، کلک را کنده‌اند و فلنگ را بسته‌اند.

دیگر چه بگویم تا باورتان شود؟ دوشب است مرا می‌کشید به محکمه. این چراغ هزار ولت لاکردار را می‌اندازید توی چشم‌هایم که چه بشنوید؟ نه باور نمی‌کنم جمیله قصه زندگی‌اش را به دروغ بافته باشد. حرف‌هایش عین مصیبت داغ داشت. نگاهش غم داشت. چطور می‌شود باور کرد جمیله در خانه ماند تا اغفالم کند؟ می‌نشستم پای حرف دلش، از خودم حرفی نمی‌زدم، می‌پرسید، نمی‌گفتم. زندگی‌ام گفتن نداشت، کلیشه بود. توی ذوق می‌زد. بوی گند می‌داد. هیچ وقت نخواستم از خودم بگویم حتا حالا که مجبورم بگویم.

چندبار بگویم قضیه ربطی به جمیله نداشت. درست که یکی دو روز آخر کم حرف می‌زد. دیگر صندلی نمی‌گذاشت کنار میزم. نگاهش سنگین بود، کناره می‌گرفت ولی دلیل نمی‌شود که دسیسه بوده باشد. باور کنید، می‌نشستم پای حرفش تا دلش دل دیگری شود. بگذریم که در این روزگار چطور دل آدم دل دیگری می‌شود؟

بس کنید! بگذارید بخوابم. چندبار بگویم جمیله این کاره نبود. دو روز است می‌کشانیدم این‌جا که چه بشنوید؟ ولم کنید. اصلاً جمیله‌ای نمی‌شناسم! کدام جمیله؟ می‌خواهم بخوابم. خوابم می‌آید. خوابم می‌آید... فقط جمیله سنگ صبور می‌خواست. س.. سنگ ص.. ص.. صبور!

عنوان: من یک مقتولم
نویسنده: فاطیما فاطری
ناشر: بهنگار
سال انتشار: ۱۳۹۵



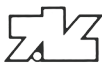
قدیمی ترین نمایندگان فامیل انسان به
سی و پنج میلیون سال قبل بر می گردند.
اما مردی که خبر مرگش را آورده اند، بر
می گردد به سه دهه قبل . باید برف سی
زمستان را از تن خاطره ها می تکاندم تا او
را بالای درختی ببینم که عین بچه عنتر
تاب می خورد و می خندد و آلو سیاه های
باغ باباحاجی را حیف و میل می کند ...

چرا باران بند نمی آید

محمد فیانی زاده

چرا ول کن نیست؟

محسن مدام می آمد و می رفت. در کانکس را باز می کرد، می آمد داخل سرک می کشید و باز می رفت و در را می بست. آن قدر که باز و بسته شدن در را حفظ شده بود. با ناله شروع می شد، در نیمه اوج می گرفت و آخراش شیون می کرد و باز آرام می گرفت و بالعکس. پشت لب تاب نشسته بود. دست می کشید لای موهایش و هر از چند گاهی کلیدی را فشار می داد یا زل می زد به صفحه. محسن می آمد داخل و غر می زد که چرا این باران قطع نمی شود؟! کمی راه می رفت. صدای کف کانکس با قدمهایش، در می آمد. انگار پایت را روی بدن کوفته آدمی بگذاری و طرف از ته حلقش صدای خفه ای بیرون بدهد. فکر کرد این بار اگر محسن بیاید، در را قفل کند و بگوید؛ به درک که قطع نمیشه. و دست و پایش را ببندد و باز به او بگوید؛ اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی، می برمت توی همون چالی که قراره کارمون باهاش راه بیافته. دست بسته می دارمت اونجا که فردا صبح کارگرا با بقیه ی سنگها بریزنت تو فرغون و قل بخوری تا پایین و هر قطعه از بدنت با مواد بچسبد به نمای ساختمونای شهر. محسن آمد تو. سیگاری روشن کرده بود قبلش. کف کانکس نشست. موبایلش را درآورد و با شصتش بی دلیل روی صفحه می کشید. گوشی را گذاشت زمین. خیره شد به جای نامعلومی در سقف و گفت؛ کم میشه ولی تموم نه. از پشت لب تاب چرخ می زد طرف محسن و گفت؛ مهم نیست. فردا یه



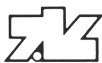
کاریش می‌کنیم. محسن گفت؛ فردا پنج شنبه است. تا ظهر حداقل کارمون باید تموم بشه. کارگرا می‌خوان برگردن شهر. علاف ما که نیستند.

بلند شد. از پنجره بیرون را نگاه کرد. محسن راست می‌گفت. باران موج برمی‌داشت. کم می‌شد و زیاد. قطره‌ها تندتند می‌خوردند به شیشه‌ی پنجره و از شیب‌ی در گوشه‌ی آن راه پیدا کرده بودند داخل. از صبح که پای‌شان را گذاشته بودند اینجا هوا ابر بود. محسن از همان موقع می‌گفت اگر چیزی بیاید، کارشان درآمد. رئیس معدن گفته بود که فردا می‌آید و روند کار را می‌بیند. به او قول داده بودند که تا پنج شنبه ظهر، کار را تحویل بدهند. وارد کانکس که شده بودند، محسن پرسیده بود؛ از چه نوعی گرفتگی؟ جواب داده بود؛ چه فرقی می‌کنه؟ همه‌شون یه صدا داره. لب تاب را باز کرده بود. برنامه را هم همین‌طور. جی‌پی‌اس فعال شد و با کارگرها رفتند بالا. با محسن و گونی گچی که دستشان بود، ده نقطه را علامت زدند و به کارگرها گفتند؛ همین جاهایی که علامت زدیم را بکنید و رفته بودند آن طرف‌تر و سیگاری روشن کرده بودند و از بالا به شهر نگاه می‌کردند. محسن گفته بود؛ شنبه می‌خواهد برود تایلند. به کسی چیزی نگفته. از او هم خواست چیزی نگوید. گفت به همه گفتم می‌روم ماموریت. به راحله هم. او هم دلش می‌خواست وسط‌های سیگارش بگوید. حرف بزند. داد بکشد و با چشم‌های خیس و سرخ، سنگی از کنار پایش بردارد و پرت کند. از همان بالا خودش را با زار به شهر برساند، وقتی که محسن از او پرسید؛ حال تینامون چطوره؟ او هیچ کدام از این کارها را نکرد و فقط گفت؛ خدا رو شکر بهتره. فکر می‌کرد کاش تمام دغدغه‌ی او هم مثل محسن روی یک دایره‌ی دروغ می‌چرخید. فکر می‌کرد شاید قشنگ‌ترین دروغ زندگی‌اش توده‌ای بود که فکرش برای دو سال، هر روز صبح مثل بمب در سرش می‌ترکید و خوابش را گرفته بود و تمام موی‌رگ‌های سرش را، حال دخترش حفره‌ای در سرش باز کرده و موادی داخل آن گذاشته بود که هر روز صبح با دیدن صورتش، منفجر می‌شد و تمام فکرهایش ترکش می‌شد و می‌ریخت روی زبانش و او آخرهای شب، با چند نخ سیگار، قورتش می‌داد. آن وقت هم قورتش داد و هیچ از این کارهایی که دلش می‌خواست را نکرد.

وقتی برگشتند پیش کارگرها، چاله‌ها آماده شده بود. در جعبه را که باز کردند، محسن گفت؛ کاش نانل می‌آوردی. آنفو به درد این هوا نمی‌خوره. اسیر می‌شیم، می‌دونم و شدند. تا فردا صبح منتظر بودند که باران بخواهد و آن‌ها بروند سرچاله‌ها و مواد را سر جای‌شان بگذارند و ببینند پایین و بی‌سیم به دست به هم پیام بدهند که هر وقت همه چیز آماده شد، محسن شاسی را بکشد و تمام. بعد برگردند.

محسن همان‌طور که کف کانکس نشسته بود، خودش را ول داد و دراز کشید. پنجره باز نمی‌شد. دلش هم نمی‌خواست باز شود. از همان داخل می‌خواست بنشیند و نگاه کند. باران برایش فرقی نمی‌کرد دیگر. شاید هیچ چیز. برایش مهم هم نبود که به قول محسن کی می‌خواهد ول کند و دیگر ندارد. می‌دانست دیر یا زود کارشان تمام می‌شود و باید برگردند. بند نیامدن باران شده بود مرهمی که او کمی بیشتر در کوه بماند و در کانکس پیش ساخته‌ی بیست متری با یک لبتاب و چند ظرف غذا و دو دست لباس کار آویزان از دیوارش، سیگار بکشد و برای نصف روز هم که شده، از شهری دور بماند که هوایش بوی الکل می‌دهد و تمام ساختمان‌ها و راهروهایش را برای دو سال یک جور ببیند و لیخندی تحویل دخترش بدهد و دست او را بگیرد و بروند خانه تا خورد شدن دیگرش روی تخت.





حالا نشسته بود و تند و کند شدن باران را می‌دید و یاد اوج گرفتن پاهایش روی پله‌های بیمارستان می‌افتاد که اوایل ماهی یکبار آن‌ها را درو می‌کرد و خودش را به نزدیک‌ترین داروخانه می‌رساند و حالا شده بود هفته‌ای یک‌بار. دکتر به او گفته بود؛ باید بیشتر برای دخترت وقت بزاری آقای صفری. او هم سرش را هر دفعه کج کرده بود و جواب داده بود؛ کارم بیرون شهره. چند روز چند روز نیست. دکتر هم جواب داده بود؛ از ما گفتن بود. پشت میز داشت خوابش می‌برد. از کانکس بغل صدای آهنگ کردی می‌آمد. کارگرها داد می‌کشیدند و می‌خندیدند. هر موسیقی که تمام می‌شد، آهنگ بعدی انگار با صدای بلندتری شروع می‌شد و صدای برخورد پای‌شان به کف کانکس قوت می‌گرفت.

باند طرف شاگردش قطع شده بود. برای همین صدای ضبط را زیاد می‌کرد که حداقل برای یک لحظه هم که شده سر دخترش به سمت او کج شود و بخندد. تینا که همیشه وقتی از بیمارستان برمی‌گشت، سرش را می‌چسباند به شیشه و ماسک را تا وقتی که به خانه می‌رسیدند، از صورتش برنمی‌داشت. سرش را می‌چسباند به شیشه و برایش صدای هر آهنگی که پدر می‌گذاشت و زیاد می‌کرد، فرقی نمی‌کرد. او برای شاد کردن دخترش، بهانه‌ی دیگری نداشت. دکتر به او گفته بود روحیه بهترین درمان است. چند باری پشت فرمان قر می‌داد، شکاک در می‌آورد و وقتی به خانه نزدیک می‌شدند، نیم‌رخ صورت چسبیده به شیشه‌ی تینا را می‌دید که گوشه چشمش می‌بارید. او برای روحیه دادن به دخترش کم آورده بود. دوسال است که دیگر خنده‌های او هم از ته دل نیست. محسن خودش را تکانی داد و بیدار شد. نشست. دستی به سرش کشید. صدای جان دادن قطره‌های باران روی پنجره کم شده بود. محسن بلند شد و از باقی مانده‌ی نان دیشب کمی خورد. لیوانش را با فلاکسی که از شهر آورده بودند، پر کرد. یک لیوان هم برای او ریخت و تکانش داد. محسن گفت؛ مثل این که داره تموم میشه. پاشو شروع کنیم. هنوز هوا تاریک بود. از کوه که آمدند پایین همان‌طور به آسمان و ابر و بالا نگاه می‌کردند که همه جا تاریک شد و کار از کارشان گذشته بود. داشتند چاله‌ها را با مواد پر می‌کردند که سر و صورت محسن خیس شده بود. اول اهمیتی نداده بودند ولی وقتی آب از موهای‌شان می‌چکید، انگار که سنگ‌ها ریزش کرده باشند، همه چیز را جمع کردند و آمدند پایین. فقط سه حفره را پر کرده بودند که همان را هم خالی کردند. نرسیدند مواد اولی را هم از چال بکشند بیرون. به محسن گفته بود: بقیه داره خیس میشه. ولش کن. یه دونه بمونه طوری نیست و برگشتند. از پایین نگاه کردند به آسمان و کوه و ابر تا هوا تاریک شد. از کانکس که بیرون آمدند دود سیگارشان بین مه گم می‌شد. هوا کامل روشن نشده بود. چراغ کانکس کارگرها خاموش بود مثل اینکه تانکر آبی روی تلمباری از هیزم در حال گداختن بریزی. همه‌شان خواب بودند. هنوز مطمئن نبودند که امروز هم می‌توانند کارشان را تمام کنند یا نه. ابرها هنوز همدیگر را سفت بغل کرده بودند. روز قبل که از کوه آمده بودند پایین باز محسن گفته بود؛ کاش خودم تهیه می‌کردم. می‌دونستم تو حواست نیست. مگه هوا رو ندیده بودی؟ حواش نبود مواد منفجره‌ای بگیرد که به آب نه نگوید و کار خودش را بکند. حواش نبود وقتی دارد با رئیس معدن حرف می‌زند، از بدی هوا هم بگوید. حواش خیلی وقت است که دیگر نیست. در جواب محسن چیزی نداشت که بگوید. تمام زاویه‌ی دیدش شده است زمین و ارتفاع صد و بیست و چهار سانتی‌متری روییده از آن. ارتفاعی که تمام شاخ و برگ‌هایش داشت می‌ریخت و او باز می‌نشست و تمام گریه‌هایش

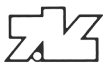
را خفه می‌کرد یا برای این ارتفاع خنده‌ای تحویل می‌داد که فقط صورتش کج می‌شد و درونش موادی بود که به هیچ چیز نه نمی‌گوید و هر لحظه ممکن است ویرانش کند. دختر هفت ساله‌ی صد و بیست و چهار سانتی‌متری‌اش، وسط‌های پاییز، بیست کیلو شده بود. این را مسئول بهداشت، گوشه‌ی حیاط مدرسه به او گفته بود. با او گفته بود: می‌دونم درخواست نابه‌جاییه ولی شاید نگاه هم‌کالسی‌هاش، تینا رو اذیت کنه! دخترش نشسته کنار او روی صندلی شاگرد و صورت چسبیده به شیشه، وسط‌های پاییز، در اولین سال مدرسه‌اش مثل پسر بچه‌ای کچل شد و برای چند ماهی شاید به مدرسه برنگردد. او دیگر حواسش به هیچ چیز نیست وقتی تینا، ابروهایش هم ریخت. هوا کم‌کم روشن شده بود. کارگرها تک و توک می‌آمدند بیرون و با افتابه می‌رفتند پشت کانکس. موادی که باید دل کوه را می‌شکافت را از جبهه بیرون آوردند. رفتند بالا. سیم‌ها را هم بردند. آفتاب از لای ابرها ریخته بوی روی سر و صورت و چاله‌هایی که حالا همه‌شان پر شده بود تا برای چند لحظه‌ی دیگر کارشان را بکنند. بدون باران. بدون ابر. کارشان که تمام می‌شد، کارگرها می‌رفتند سنگ‌های تکه تکه شده و ترکیده را می‌ریختند توی فرغون و می‌آوردند پایین و می‌ریختند پشت بنز تک. سنگ‌ها همه‌شان می‌شدند جزئی از ساختمان‌های شهر. داشت فکر می‌کرد شاید کفپوش اتاقی که تینا را در آن نگه داشته‌اند هم از همین سنگ‌هاست. اتاقی با کاغذهای رنگی و عروسک‌های چسبیده به دیوارش که این روزها شده بود تنها ته مانده‌ی امید او. امیدی که با فعال‌تر شدن هر لحظه‌ی توده‌ای که در معده‌ی دخترش بود، هر روز کم‌رنگ‌تر می‌شد. توده‌ای که دو سال پیش فقط یک تب ساده بود و حالا ریشه دوانده بود به تمام زندگی‌اش. تمام تینا داشت در آن اتاق گم می‌شد.

محسن رفت پشت چاله‌ی آخری و کنار شاسی. او هم به کارگرها گفت که حواس‌شان باشد و تا نیم ساعت دیگر به کوه نزدیک نشود تا کاملاً آرام بگیرد. همه چیز را آماده کرده بودند. یکی از چاله‌ها از دیروز پر شده بود و ممکن بود دیگر جواب نداد و صدایی از آن درنیاید. داشت ظهر می‌شد و آن‌ها هنوز کوه را تکانی نداده بودند. به امتداد سیم‌ها نگاه می‌کرد که کوه را دور می‌زدند و می‌رفتند و می‌چسبیدند به شاسی که در دست محسن بود. محسن پشت بی‌سیم می‌گفت: هر وقت بگی برم! صدایی از آن طرف نمی‌آمد. محسن کمی خودش را جابه جا کرد. صدا در بی‌سیم او می‌پیچید. صدای محسن بود: صدام میاد؟! می‌گم هر وقت بگی بزنم.

گفت: نه هنوز آماده نیست. نگاه می‌کرد به کوه. می‌خواست برود بالا و سیمی و موادی که به چاله‌ی اول وصل شده بود را درآورد. با خودش بیاورد پایین. می‌خواست هر چه سیم در صندوق ماشین دارد را بیاورد. اصلاً تمام سیم‌های دنیا را. همه را به هم وصل کند. آن‌قدر که تا شهر برسند. مواد و سیم‌ها را با خودش بکشاند. زار بزند و کیلومترها راه برود تا پای بیمارستان. برود بالای سر تینا و مثل همان وقت‌هایی که دخترش هنوز نمی‌توانست درست راه برود و غذا می‌پريد توی گلویش، به پشت بزند و بگوید: سرفه کن بابا. سرفه کن. محکم.

توده از معده و تمام تن تینا بریزد بیرون. آن را بردارد بچسباند به سر سیم و حالا به محسن بگوید: آماده است می‌تونم بترکونی.

محسن شاسی را کشید و او زیر پایش لرزید. کارشان که دیگر تمام شد، ابرها باز داشتند به هم نزدیک می‌شدند و او هیچ کدام از این کارها را نکرد.



عکس: Robert Capa

بوفالوها

فرشید قربان پور

گاهی هنگام عبور گله‌ی بوفالوها از عرض رودخانه‌های بزرگ، بچه‌ای مادرش را گم می‌کند. پس از عبور از رودخانه، آن‌ها فکر می‌کنند مادرشان یا بچه‌شان، در طرف دیگر رودخانه جا مانده است. پس به طرف دیگر رودخانه بازمی‌گردند و باز یکدیگر را نمی‌بینند و باز به طرف دیگر باز می‌گردند. آن‌ها بارها از کنار هم رد می‌شوند و یکدیگر را نمی‌بینند. این رفت و آمد گاهی صدها روز طول می‌کشد و نهایتن روزی یکی از آن‌ها، دیگری را مرده می‌یابد و بعد به راهش ادامه می‌دهد. جنگ، یادآوری دردناک عبور بوفالوها از رودخانه‌های بزرگ است.

وزیر را از جایش برمی‌دارم و یک خانه به راست می‌برم - چک - .

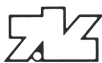
حالا هم از خطر فیلش رها شدم هم شاهش در خطر افتاده. تازه بعد از رفع کیش، قلعه‌ی راستش را با وزیر منهدم می‌کنم. خیلی سعی کرد با همین قلعه کمی جلو بیاید و پای اسب چپم را قطع کند اما اسبم را با هوشیاری جوری جابجا کردم تا قلعه‌اش را به این موقعیت برسانم. این هم جواب آن حرکت قبلی‌اش که با یک سرباز ناقابل هر دو قلعه‌ی مرا خوراک وزیرش کرده بود. خیلی کینه از او به دل گرفته بودم. حتا به خودش هم گفتم: بین، سرِ همین حرکت دهن‌تو سرویس می‌کنم او مثل همیشه حرفم را نفهمید اما جواب داد: زَنس لَرَن زَقاک

حرفش را نفهمیدم اما فکر کنم چیزی شبیه ادامه بده یا بگرد تا بگردیم بود. حالا با این حرکت حسابی جبران کردم. گوشش کمی سرخ شده بود. استکان خالی چای را بالا گرفتم و نشانش دادم. این‌طور وقت‌ها ریختن چای یعنی طرف آن‌قدر خیالش از بازی راحت است که دلش چای می‌خواهد و به حریف هم پیشنهاد چای می‌دهد. سرش را تکان داد که یعنی بله، می‌خورد. البته هرگز جوابی جز این به چای داده نمی‌شود. برای هر دوی‌مان چای می‌ریزم. خیلی رفته توی فکر و حتا صدای تک‌توک بمب‌هایی که خیلی نزدیک به سنگرمان به زمین می‌خورند، از فکر درش نمی‌آورد. لب‌خند پیروزمندان‌های می‌زنم و می‌گویم: حسابی رفتی تو فکرا، بدبخت، عقلت اگه می‌رسید که دنیا رو گرفته بودی.

بعد می‌خندیم. از این شوخی‌ها با هم می‌کنیم. گاهی می‌خندیم. او هم خیلی شوخ طبع است. هر چند شوخی‌ها اکثراً زبانی هستند و از این حیث نمی‌توانیم زیاد سر از شوخی‌های هم در آوریم، اما وقتی پایان جمله‌ی کسی خنده باشد یعنی شوخی کرده. وقتی خنده طولانی باشد یعنی شوخی‌اش خنده‌دارتر بوده. این‌طور میزان خنده‌های‌مان را برای هم نشانه‌گذاری کرده‌ایم و با هم می‌خندیم. در جواب حرفم، لحظه‌ای از فکر عمیقش بیرون می‌آید و زیر لب می‌گوید: بَخَنک چُهو، نو زبزن قَگز ناگون گی هزه‌زا پب خزگس بیا گنسزا نبس گون.

جمله‌اش خیلی طولانی بود. احتمالاً توضیح می‌داد چگونه می‌خواهد از این مخمصه رها شود. دستش را می‌برد سمت صفحه. از یک جایی که اصلن ندیده بودم فیلش را حرکت می‌دهد و می‌گذارد جلوی اسبم. حالا من کیش هستم و وزیرم در خطر. خون می‌دود توی صورتم. نگاهش نمی‌کنم چون می‌دانم لب‌خند مودیان‌های روی لبش است. لب‌خندی که فقط برندگان یک جنگ می‌توانند بزنند. دستم را روی مهره‌ای می‌گذارم. خطر بسیار مرا دست‌پاچه کرده. هر آن ممکن است شکست بخورم. صدای تیرها و توپ‌ها و خمپاره‌ها بیشتر شده. ساعت به نیمه شب نزدیک شده است. سویی کم شمع می‌رود روی اعصابم. دستم همچنان روی مهره است. یک انفجار خیلی نزدیک به سنگر گردن هر دومان را کمی می‌برد توی سینه. انگار که بخواهیم سرهای‌مان را پنهان کنیم. اما این فقط یک واکنش طبیعی بدن بود. حواس‌مان سخت به صفحه‌ی شطرنج است. جایی که جنگ واقعی میان فیل او و وزیر من در گرفته و وزیرم دارد به شدت می‌بازد. این یعنی نقطه‌ی بحرانی. یعنی حالتی میان بودن و نبودن. کمی خاک از انفجار نزدیک سنگر روی صفحه می‌ریزد. آرام فوت می‌کند تا خاک‌ها بروند. استکان خالی را ستمم می‌گیرد یعنی، چای می‌خواهی؟

دارد برای من کری می‌خواند. زیر لب جوری که رشته‌ی افکارم پاره نشود می‌گویم: بله نباید بیازم. امشب سومین شب پیاپی است که نبرده‌ام. این یعنی فاجعه، این یعنی باید بجنم. مهره را حرکت می‌دهم. امیدی به حفظ وزیر نیست، باید بدون آن ادامه دهم.



روزی که حکمم برای رفتن به سنگر تک‌تیرانداز بالای تپه‌ی دوقلو آمد، همه‌ی بچه‌ها با من خداحافظی کردند. چیزهای با ارزشم را به دوستان با ارزش بخشیدم. حتا فرمانده مرا خواست و در آغوشم کشید و به من گفت هرگز فکر نمی‌کرده نوبت من هم برسد. نامه‌ای به مادرم نوشتم و توضیح دادم که برای مدتی می‌روم به ماموریت. نوشتم جای ماموریتم حسابی امن است و خیالش راحت باشد اما مدتی نمی‌توانم نامه بنویسم. آخر سخت بود برای شان. اگر می‌مردم که احتمال زیاد هم می‌مردم، مدت‌ها بیهوده منتظر نامه‌ام می‌ماندند. چون از ابتدای حضورم در جنگ، تقریباً هر هفته برایشان نامه نوشته بودم.

سنگر تک‌تیرانداز بالای تپه‌ی دوقلو، یعنی جایی بالای یک تپه‌ی فوق استراتژیک. جایی که هیچ رادار و دوربینی به آن مشرف نبود. تپه‌ی دوقلو در واقع نام دو تپه‌ی یکسان بود. تپه‌ها بزرگ و شنی بودند با دامنه‌ای سنگلاخی. هر دو دقیقاً یک اندازه بودند و بسیار به هم نزدیک، بین دو تپه فضای بسته‌ای بود که کمتر بمب و خمپاره‌ای به آن می‌رسید. یک سنگر از زمان‌های خیلی قدیم بین دو تپه بود که حالا دیگر به عنوان هدف اصلی درگیری در این منطقه، نقش یک سنگر متروک را داشت. این سنگر مربوط به زمانی بود که هر دو تپه را ما داشتیم و در دره‌ی بین آن‌ها، این سنگر را به عنوان شاشگاه ساختیم. بعدها دشمن یکی از تپه‌ها را گرفت و درست بالای تپه یک سنگر تک‌تیرانداز یک‌نفره ساخت. دقیقاً پشت بند آن‌ها، ما هم یکی بالای تپه‌ی خودمان ساختیم. پنج ماه تمام تک‌تیراندازهای ما و آن‌ها، در دو طرف دره صف‌آرایی کردند و شاشگاه شد نقطه‌ی صفر جنگی. هر یکی دو هفته یک‌بار تک‌تیرانداز دشمن بالاخره تک‌تیرانداز ما را می‌زد و ما مجبور می‌شدیم تک‌تیرانداز جدید را بفرستیم روی تپه. یا تک‌تیرانداز ما بالاخره تک‌تیرانداز دشمن را می‌زد و گزارشش را مخابره می‌کرد و آن‌ها مجبور می‌شدند تک‌تیرانداز جدید بفرستند روی تپه. انگار هدف نانوشتن‌های هر دو طرف این بود که کم نیاورند. اولین کسی که کم می‌آورد و دیگر تک‌تیراندازی نداشت تا روی تپه‌اش بفرستد، دره و شاشگاه را کاملن از دست می‌داد. طبق گزارش‌های مخابره شده توسط تک‌تیراندازهای ما، تا حالا هفده نفر از تک‌تیراندازهای دشمن تیرخورده و منهدم شده بودند. از تک‌تیراندازهای خودمان هم هجده نفر تا حالا تیر خورده بودند.

وقتی حکمم خورد من به عدد نوزده فکر کردم. خیلی جالب است، اینکه نوزدهمین مرده باشی! توی ذهنم مدام این را بالا و پایین می‌کردم. مدام می‌گفتم آیا می‌توانم یک تک‌تیرانداز دشمن را بکشم و گزارشش را مخابره کنم؟ آیا می‌توانم هیچ تیری شلیک کنم؟ آیا آیا آیا...

وزیر و قلعه‌ها که رفته بودند، حالا مدتی است دارم شاهم را فراری می‌دهم. در تنگنا قرار گرفته‌ام. دلم می‌خواهد سرش را از تن جدا کنم. تمام نفرت‌م را در انگشت‌هایم جمع می‌کنم و با اسب و زیرش را می‌زنم. خوب بالاخره من هم باید کاری می‌کردم. حالا او دو اسب و یک فیل دارد. من یک اسب و یک فیل و چند سرباز بیشتر. البته اسبم که توسط شاهش زده می‌شود. می‌ماند یک فیل و چند سرباز. اگر منطق‌ی باشم و درست بجنگم می‌توانم بازی را به تساوی بکشم. کمی دست و پایش را گم کرده و به شدت از اسبم متنفر است. زیر لب می‌گوید: بزمو قگز باوچسه وناگزن.

جواب می‌دهم: خیلی ریزتر از این حرفایی پدرسگ

بعد هر دو می‌خندیم. مهره‌اش را که حرکت می‌دهد سریع با فیلم فیلش را می‌زنم. منگ از حرکت من سربازش را حرکت می‌دهد تا جلوی کیش را بگیرد. با سربازم، سربازش را می‌زنم. حالا مثل هم

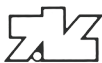
شدیم تقریبین. پیروزمندانه می‌خندم و استکان را تکان می‌دهم.

یک ماه و نیم است که توی سنگرِ تک تیراندازِ بالای تپه‌ی دوقلو زنده مانده‌ام. طبق گزارش‌هایی که مخابره کرده‌ام، همین هفته‌ی پیش پنجمین تک تیراندازِ دشمن را زده‌ام. تیرهایی که می‌رود صاف توی مغز دشمن و نقش زمینش می‌کند. آخرین بار که برایم جیره‌ی غذا فرستاده بودند نامه‌ای را دادم تا برای خانواده‌ام ببرند. برای‌شان نوشتم حالم خوب است و حالا مکان خدمتم طوری است که قطعن تا پایان جنگ زنده خواهم ماند. فرمانده در پیغامی از من تشکر کرده و دو تقدیر و تشویق در پرونده‌ام نوشته و نامم روی زبان‌ها افتاده. مربی‌های دوره‌ی آموزشی‌ام هم تشویق شده‌اند و مرا الگوی نیروهای تحت آموزش کرده‌اند. به عنوان یکی از موفق‌ترین تک تیراندازها شناخته شده‌ام و همه به من ایمان دارند. یک ماه و نیم ماندن روی تپه‌ی دوقلو و کشتن پنج تک تیراندازِ دشمن رکوردی است که فکر نمی‌کنم هرگز شکسته شود.

استکان را تکان می‌دهد. دو سرباز و شاه برایم مانده. اما او یک سربازش فقط دو حرکت مانده تا وزیر شود. اگر وزیر شود خیلی بد می‌شود. نگاهش می‌کنم. نگاهم می‌کند. لبخند می‌زنیم اما درونم غوغایی است. چند حرکت سریع رد و بدل می‌شود. حالا وزیرش آمده توی بازی و دارد به دو سرباز بینوای من می‌تازد. سعی می‌کنم شاهم را جایی گیر بیندازم که لااقل بازی را مساوی تمام کنم. اما نمی‌شود. زنگ‌تر از این حرف‌ها است. این بازی هم گویا رفت. حالا دارد سعی می‌کند یک سرباز دیگرش را هم تبدیل به وزیر کند. قانون آنها فرق می‌کند. می‌تواند اگر سربازهای بیشتری را به ته خط برساند، دو وزیر یا سه وزیر داشته باشند. بی‌هدف شاه را حرکت می‌دهم و با دستم تعداد حرکت‌ها را نشان می‌دهم. چهار، پنج، شش، وزیر دوم هم آمد، هفت، هشت، نه، ده، یازده، مات! باختن گاهی بد هم نیست. لبخند می‌زنیم و بدون فهمیدن حرف‌های هم، با هم حرف می‌زنیم. می‌گویم: خیلی دلم می‌خواد یه گلوله بکارم وسط پیشونیت.

و دو دستم را جوری که انگار تفنگ دست گرفته‌ام نشانش می‌دهم، سری تکان می‌دهد، می‌خندد و می‌گوید: بزا زالی داما تباشس و پشت بندش می‌خندد. خنده‌اش تا رسیدن استکان به لب‌هایش ادامه دارد و بعد از پایین آمدن استکان هم.

تفنگ‌های‌مان را برمی‌داریم و از سنگر بیرون می‌رویم. او می‌رود سمت تپه‌ی خودش و من هم سمت تپه‌ی خودم. خوب که جاگیر شدم، تفنگ را روی جای‌گاه مخصوص می‌گذارم. از دوربین سرش را که بی‌هوا از سنگر بیرون آورده نشانه می‌گیرم. فکر می‌کنم برای هفتمین بار دارد گزارش کشتن مرا مخابره می‌کند. فردا شب باید یادم باشد من هم گزارش کشتن او را برای ششمین بار مخابره کنم. دستم را روی ماشه می‌گذارم. سر تفنگ را بیست، سی درجه به راست می‌چرخانم و تیراندازی شروع می‌شود.



بچه فیل‌ها

بهر روز هاشمی

برای افزایش طول، کلید یک، حجم دهی، کلید دو. واحد قرص‌های ضد...
- آقا فاز دو میری؟

و برای برقراری ارتباط با اپراتور، کلید صفر را فشار دهید.

امروز هم مثل روزهای قبل نتوانستم صحبت کنم. خجالت کشیدم. نمی‌دانستم با کدام کلیدهایی یک تا نه یا صفر کار دارم. نمی‌دانستم کلید صفر را که بزنم چه کسی جواب می‌دهد؟ مرد سه‌تیغه کرده‌ای گوشی را بردارد، به حرف‌هایم گوش نکند و به ریش‌های نداشته‌ام بخندد که به این آشغال‌هایی که معلوم نیست چی هست؟ از کجا آمده؟ دلم را خوش کرده‌ام. یا زنی با موهای بلوند که سایه‌ی پشت چشم‌هایش را آبی زده و گونه‌هایش را رژ بیست و چهار ساعته، گوشی را بردارد، انگشتش را بپیچد دور سیم تلفن، پایش را بیندازد روی پای دیگرش و با صدای چرخ‌دارش دور بزند، آدامس شیک نعنایی بجود و چرب زبانی کند.

زنگ در خانه را بزنند.

- بله

- منزل آقای محمدی؟

- بله بفرماید.

- اداره‌ی پست. لطفا چند لحظه تشریف بیارید دم در.

دو هفته بعد زنگ بزنم فحش بدهم به زنی که موهای بلونش را نسکافه‌ای کرده. Nدو اش را کم‌تر زده، اکسیدان نود درصد ضد قرمزش را بیش‌تر ولی باز موهایش دم به قرمزی بزند. و بگوید: چه تاریخی خریداری کردین؟

- بیست و دوم ماه پیش.

- دو هفته که بیشتر نیست. این داروها دوره‌ی درمانی داره دوره‌تون هنوز کامل نشده. در ضمن شرکت هیچ‌گونه تضمینی برای نتیجه بخش بودن یا نبودن بر عهده نداره. اینا برمی‌گرده به ژنتیک و تلفن را بدون خداحافظی قطع کند.

حوصله‌ی این کارها را ندارم. امروز هم خجالت کشیدم و قطع کردم. نمی‌دانم امروز وقتی در خانه را باز کنم و بیایی جلو در کیفم را بگیرم تا کتم را در بیاورم و هنوز از سرجایت تکان نخورده باشی و

پیرسی زنگ زدی؟ چه بگویم؟

امروز هم مثل دیروز دماغت را بگیرم و بگویم: بیگ بیگ. یا مثل دو روز قبل بگویم چه تاپ قشنگی و رنگ بنفش با موهای شرابی ات ست شده. یا مثل شنبه وقتی به چشم‌هایم زل بزنی و پیرسی زنگ زدی؟

- بگویم مامانت زنگ زد. گفت: مشکل گشا گرفتم با ماست کیسه. سر راحت بیست، سی تا نون بگیر بیار. نون و ماست درست کنیم ببریم پنجه شاه. امروز حاج آقا مرتضوی می‌آد سفره‌ی علی اصغر انداختند. یادت نره‌ها به الهامم بگو زودتر بیاد. خدافظ.

تو می‌فهمیدی که این کارها یعنی نه. زنگ نزدم. و سرت را کج کنی و بگویی: فرهاد... و من توی دستشویی پاهایم را بشورم و تو داد بزنی:

- فرهاد هزار بار بهت گفتم این‌جا پاتو نشور. لک می‌شه کاشیا. به خدا از بس دست مال کشیدم کمرم صاف نمی‌شه. شیر آب را ببندم و بگویم:

- چه بوی غذایی می‌آد. مردم از گشنگی. من از روز اول عاشق همین دست پخت شدم. از در خونتون که رد می‌شدم دست و پام می‌لرزید. برای همین به مامانم گفتم بیاد خواستگاریت. و تو دستت را بگذار روی دماغت و بگویی: این جای آدم دروغگو.

تلفن را برداری و زنگ بزنی پیتزایی سرکوجه و غذا سفارش بدهی: تو چی می‌خوری؟ - غذا نپختی؟

- آقا دو تا قارچ و گوشت هشت تیکه با یه دلستر هلو. مشترک سی صد و پنجاه و دو. گوشتی را قطع کردم. امروز هم خجالت کشیدم.

- آقا فاز دو می‌ری شما؟

- بله.

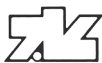
- بشین بالا نوکرتم. دو ساعته لنگ مسافرم. بنده‌های خدا تو ماشین معطلن. شما اون‌جا وایسادی با گوشیت بازی می‌کنی؟

- معذرت می‌خوام.

- چه گوشی خوش دستی!

به نرده‌های زایشگاه تکیه داده بودم و به زنی با روسری سبز نگاه می‌کردم که از پراید سفید پیاده شد. پتوی بنفش دستش بود و به طرف نگهبانی می‌دوید. شوهرش از پراید پیاده شد. بسته‌ی مای‌بی‌بی پیریمیوم‌دار سبز رنگ شماره‌ی یک را داد دست زنش. روسری بسته‌ی سبز شماره یک را نگرفته بود که ماشین‌ها بوق زدند. بوق ممتد را تاکسی زرد چهل و سه سین می‌زد. عکس‌های گالری گوشی‌ام را نگاه کردم. از چهل و پنج تا عکس، چهل و سه تا نصفش مال تو بود. آن نصفه هم، همان عکسی بود که هفته‌ی پیش توی مهمانی دوره‌ای مادرت با گوشی مهتاب گرفته بودی. داشتی برای خودت می‌فرستادی، که شوهر مهتاب زنگ زد. آمده بود دنبالش. مهتاب با دکمه‌ی سوم منتواش بازی می‌کرد و پایش را روی زمین می‌زد. تو فهمیدی که نمی‌خواهد شوهرش جلوی در خانه معطل شود. گفتی: بعدا می‌بینمت ازت می‌گیرم عزیزم.

مهتاب خندید و دکمه‌ی سوم منتواش را ول کرد. کفش‌هایش را پوشید دستش را بلند کرد و گفت: خداحافظ. همگی گفتیم خداحافظ.



ما بلند شدیم کفش هایمان را پوشیدیم و دستمان را بلند کردیم. همگی گفتند خدا حافظ.

ما هم خندیدیم و در را بستیم.

آقا در رو واکن محکم بیند. قریون دستات په کم بلبرینگاش خراب شده. روغن می خواد. یه هفته س وقت نکردم برم روغن کاریش کنن. به خدا یه وضعی برای مردم درست شده که آدم به نون شبش محتاجه. همین لکنته یه روزم تو اون خراب شده بخوابه نمی دونم شب چی جواب زن و بچم رو بدم.

در را باز کردم و بستم.

عکس بعدی همان عکسی بود که توی کافه انار، پدرمان در آمد تا گرفتیم. یک عکس تو بودی و من نبودم. عکس بعدی من بودم تو نبودی. یک عکس چشم های تو بسته بود، عکس بعدی اش من خیلی زل زده بودم به دوربین. گفتی: مثل این دوربین ندیده ها نگاه می کنی و بلند زدی زیر خنده. میز بغلی سرفه کرد باز تو خندیدی و گفتی: این پسره اگه روش می شد منو خفه می کرد. هر دو خندیدیم. نی، شیر موزت را در آوردی و لیوانت را زدی به لیوان من. گفتی به سلامتی پارسا کوچولو، من گفتم به سلامتی پریا کوچولو و یک ضرب رفتیم بالا. تو چشم هایت را ریز کردی و گفتی: فرهاد....

میز بغلی نگاهمان کرد و ما دستمان را بالا آوردیم و گفتیم: چشم. خندیدیم.

گوشی من زنگ خورد. گفتی کیه؟ گفتم مامانته. گفتی بده ببینم چی کار داره؟ گفتم اگه با تو کار داشت به گوشی خودت زنگ می زد.

سلام مامان. مرسی الهامم خوبه. سلام می رسونه. نه پیشم نیست. من بیرونم.

تو زبان در آوردی و من چشمک زدم.

کجا؟

نخل گذر بابولی؟ نذر کردی بچه دار شدیم. یه شب برم پای نخل بخوابم؟

چشم بزرگی تون رو می رسونم.

آقا ما دیدیم گوشی شما زنگ خورد، صدای رادیو رو کم کردیم ها؟ صدای رادیو این ماشین برای هرکسی کم و زیاد نمی شه.

خیلی ممنون. لطف کردین.

چه گوشی خوش دستی ام هست. چه مدلیه؟

نوکیا ۶۳۰۳

آنتن دهی ش خوبه؟

آره خوبه. ولی الان هرچی الو الو کردم. صدا نمی آمد.

ما چشممون شور نیست به خدا.

نه بابا این حرفا چیه؟

دوربینش چطوره؟

عکس بعدی را که زدم تو شال سبز سر کرده بودی بالای سرت قاب - و ان یکاد - که مادرت خودش

بافته بود. من گفتم بگو سبب.

گفتی: گمشو فرهاد. بگیر دیگه.

من گرفتم.

- گفتی: دوربینش چطور؟

- من زدم زیر خنده

- گفتی: کوفت فرهاد بده بینم گوشی رو.

شال سبزت توی عکس بود با قاب - و ان یکاد تو نبود. من خندیدم. تو عکس را زوم کرده بودی

و از روی عکس - و ان یکاد - مادرت را می خواندی. تلفن زنگ زد.

- سلام. مرسی شما خوبی مامان؟ الهامم خوبه. گوشی رو بدم الهام؟

من زبان در آوردم و تو چشمک زدی.

تا چهل شب؟ شبی دو بار، باشه چشم.

چشم بزرگی تون رو می سونم.

- آقا به خدا چشای ما شور نیست. بعدن نگي مرتیکه ی سق سیا.

- نه بابا این حرف ها چیه؟

- کسی که زنگ می زنه یه جایی هست آنتن نمی ده.

- ما به خاطر شما کلا رادیو رو خاموش کردیم.

- خیلی ممنون. لطف کردید.

- قریون دستت. در رو باز کن محکم ببند.

در را باز کردیم. رو به روی مان یک سبد بزرگ گل بود. تو خندیدی و

گفتی:

- پس دکتر کو؟

صدایی گفت: بفرمایید تو.

خندیدیم و رفتیم تو. گفتیم سلام.

- سلام

آزمایش ها را که نشان دکتر دادیم. تو با دکمه ی سوم مانتوات

بازی می کردی و پاشنه ی کفشت را به زمین می زدی. من به تو

نگاه می کردم. تو به من. من زبان در آوردم. تو لب ت را گاز گرفتی.

تو مثل این دوربین ندیده ها به دکتر نگاه می کردی.

می خواستم بگویم: بگو سب.

تو می خواستی بگویی: گمشو فرهاد.

دکتر گفت: استروئید آنابولیک مصرف داری؟

گفتیم: نه.

گفت: سندرم کلاین فلتز.

گفتیم: نه

خندید: این که دارو نیست. مشکل ژنتیکیه.

تو گفتی: دکتر راهی داره؟

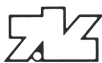
- ICSI ، اونم فقط شانسش سی درصده.

تو گفتی: دکتر...

دکتر عینکش را برداشت؛ کاهو بخور با کلم، سویا بخور، سیگار

نکش.





گفتیم: چشم.

بلند شدیم دست‌های مان را بالا آوردیم. گفت: خداحافظ.

خندیدیم و در را محکم بستیم.

– آقا الهی خیر ببینی. من گفتم محکم ولی نه این قدر محکم دیگه. طوری نیست. اگه اجازه بدین رادیو رو روشن کنم.

– آقای راننده حرکت نمی کنید؟ من یه کوچولو عجله دارم.

– چشم شما یه کوچولو دیگه دندون رو جیگر بزار. یه نفر دیگه بیاد رفتیم.

من به نرده‌های زایشگاه تکیه داده بودم. صدایی گفت: بفرمایید تو.

خندیدیم و رفتیم تو. دکتر گفت: آزو اسپرمی پیش بیضه ای.

من سرفه کردم. تو می‌خواستی گریه کنی. گفتی: اگه روم می‌شد دکتر رو خفش می‌کردم.

نی، شیر موزت را در آوردی. زدی به لیوان من. تا رفتی حرف بزنی گوشی من زنگ خورد.

سلام مامان، الهامم خوبه. نه مادر جان. خودم می‌دونم. بله آدم برای یه حالت تهوع مسخره و

پیش‌پا افتاده جار نمی‌زنه بچه‌دار شده. ما هم اومدیم بیرون حال الهام عوض بشه.

بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد. خجالت کشیدم.

– نمایندگان مجلس امروز در جلسه غیرعلنی طرح دو فوریتی وام بدون بهره برای خانواده‌های بیش از...

– آقا اگه می‌شه یه کم ولوم بدید.

– چی بدم؟

– یه کم صدای رادیوتون رو زیاد کنید.

تو تی شرت نارنجی‌ات را که مادرت از کربلا آورده بود پوشیده بودی. موهایت را هنوز شرابی نکرده

بودی. شبک‌ی مستند را نگاه می‌کردیم. فیل‌ها کوچ می‌کردند. گفتی: چه بچه‌های کوچولویی.

الهی فداشون بشم. نگاه کن فرهاد.

– سه تن وزنشونه. کجاشون کوچولوان اینا؟

– فرهاد می‌شه یه روزم ما یکی داشته باشیم؟

– کجا نگهش داریم؟

– خونمون رو عوض می‌کنیم. یه دو خوابه می‌گیریم.

– آخه کی بچه فیل رو تو خونه نگه می‌داره؟

کنترل را پرت کردی و رفتی. تلویزیون را خاموش کردم. آمدم توی اتاق. گریه می‌کردی. گریه

می‌کردی که این عکس را گرفتم؛ الهام میریم یه دکتر خوب. تو غصه نخور همه چی درست

می‌شه.

– فرهاد...

– الهام. یه فیلو با یه حرکت چطوری می‌زاری تو یخچال؟

– خفه شو.

– خب. با دو حرکت چطوری می‌زاری؟

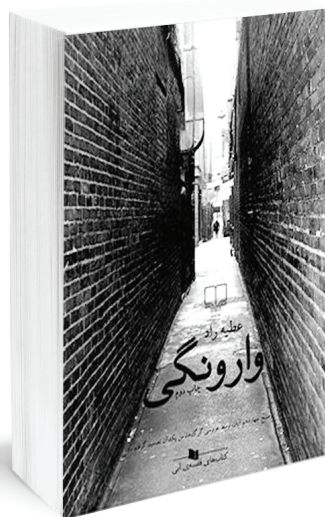
گریه می‌کردی و دکمه‌ی سوم مانتوات را می‌بستی که بروی خانه‌ی مادرت. من دستت را گرفتم

دکتر گفت: کاهو بخورم با کلم.

دستت را از دستم کشیدی و مانتوات را پرت کردی روی تخت. بالش‌ات خیس شده بود. موهایت را

شرابی کرده بودی، که این عکس را گرفتم.

عنوان: وارونگی
نویسنده: عطیه جوادی راد
ناشر: چشمه
سال انتشار: ۱۳۹۴



صبح چهاردهم آبان، وسط عروسی گرگ‌ها
یک آن تصمیم گرفتم به جای رفتن به سونا
و راه رفتن در عمق آب‌های سرشار از کلر
استخر، بروم روی زمین‌های یک محله راه
بروم و دنبال یک گم‌شده بگردم.



مارگارت درابل

یک روز از زندگی زنی که لبخند می زند



ترجمه شبنم بزرگی

عنوان: یک روز از زندگی زنی که لبخند می زند
نویسنده: مارگارت درابل
مترجم: شبنم بزرگی
ناشر: ناهید
سال انتشار: ۱۳۹۶

شخصیت‌های داستان درابل رنج دانایی
را به جان می‌خرند. زنان داستان درابل
توان می‌دهند. آنچه را که اجتماع و
تاریخ محافظه‌کار، شکست‌های بزرگ
یک زن می‌داند، می‌پذیرند و در ازای آن
دل خوشی‌های کوچک زنی را به‌دست
می‌آورند که می‌تواند بی‌دغدغه خودش
باشد؛ با تمام کاستی‌ها و نقص‌های
شخصیتی‌اش.

ژرفنا (آدام اسمیت)

ترجمه: شبلم بزرگی

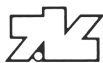
شبی که دریا با غرشی چون ضربه‌ی هزاران طبل سمت پنجره آمد، در رختخواب بودم و شوهر مرحومم را به خواب می‌دیدم.

نزدیک دو سال بود که ریوک رفته بود، از یک‌سوی قایق ماهیگیری‌مان سُرید؛ گفته بودند یک‌باره ناپدید شده و آب حتا شتک هم نزده بود. اهل ده گفتند - عقوبت - است، انتقام - دریای مادر- باور نداشتیم.

در زمستان بیشتر دل‌تنگ ریوک شدم، وقتی که باران از سمت دریا بارید، و آب از درزهای دور پنجره خزید به اتاق، و باد زیر کاهگل سقف زوزه کشید. پتوی پشمی نازکم انگار مه را نمی‌پوشاند، و تسلائی نبود، و جیغ غم‌زده‌ی گاهی‌ها که صدف‌ها را در امتداد ساحل برمی‌چیدند، پژواکی تهی داشت.

در خواب دیدمش که صدایم کرد، هرچند نه با صدای انسان، آوایی بود چون بانگی از عمق آب‌ها، فریادی که با حباب‌ها و جلبک‌ها از دهانش بیرون می‌آمد، انگار فاصله‌های بیکران صدایش را خفه کرده باشد. اغلب به خواب می‌دیدمش. چند صبحی کابوس مخوفی بود از جسدی بادکرده که طوفان‌ها به ساحل آوردند، پوستش به رنگ صخره‌های گچی، تکه‌هایی از بدنش را ماهی‌ها تُک زده بودند، صورتی و تمیز،

آدام اسمیت نام مستعار نویسنده‌ی جوان آمریکایی است که به گفته‌ی خودش «نام پُر زرق و برقی برای داستان‌نویس شدن» نداشته است! داستان‌هایش اغلب استعاری، و وام‌دار شخصیت‌های افسانه‌ای آثار نویسندگان کلاسیک نظیر «لوئیس کارول» است. به دنبال نمادهای کهنی مانند شیردال یا گریفین موجودی افسانه‌ای با تن شیر و سر عقاب (دال) و گوش اسب می‌رود و از نام‌های بومی مانند اکیتی (به زبان نیجریایی) استفاده می‌کند. زبان او پر از کلمات و عبارات رایج در شعر است و نگاه شخصیت‌هایش به محیط، ذوقی شاعرانه را آشکار می‌کند. این داستان که نخستین اثر حرفه‌ای اوست به سال ۲۰۱۲ در نشریه‌ی «فلش فیکشن» منتشر شده است. آدام اسمیت در حال حاضر به همراه همسر و دو فرزندش در میدوست زندگی می‌کند.



چون دستی که تازه شسته شده باشد.

خواب‌هایی که در آن‌ها ریوک از ساحل برمی‌خاست و به راه می‌افتاد، به تیرگی خاکستر، از آب دریا متورم شده، و جلبک‌های دریایی را چون افساری به دنبال می‌کشید. چشم‌هایش تهی بودند چون ماه در مینیاتور، خالی از رنگ و زندگی.

این خواب‌ها از رختخواب بیرونم می‌کشید، با جیغی که در گلوگاهم بالا می‌آمد و خاموش می‌شد. همه‌شان عاقبت محو شدند. ماه‌های بعد از آن، تصویرهایی از جوانی‌مان را به خواب می‌دیدم، شب به شب، زمستان‌های پرمشغله و غروب‌های پاییز را. عصرهای ساکت را با خوراک صدف و بافندگی. روزهایی را که به کندن و جمع کردن برگ‌های نخل برای کلبه‌مان گذشت. آن‌روز را که با کف دست چنان به صورتم کوبید که رد پنجه‌اش چون سایه‌ای تا هفته‌ها بر صورتم ماند. اما بیشتر اوقات خواب تهوع و زخم سرسینه و شکم برآمده می‌دیدم. چهار بار در چهار تابستان پی‌درپی به موجودی زندگی بخشیده بودم، جنبش دوازش را چون بال‌زدن پروانه‌ای در درونم حس کرده بودم، و مغرور به بالا آمدن خمیری شکل نافم چشم دوخته بودم. جز آن یک‌بار آخر، همه‌شان هم به خونریزی و ناخوشی ختم شده بود. آن موجود کوچک انسان‌مانندی هم که بار آخر از راه رسید، فقط یک فصل ماند و از پی‌اش بدن شکننده‌ی تُردش را باقی گذاشت که شکل پوسته‌ی خالی یک نارگیل بود.

اهل ده، از دخترک کوچکم ترسیدند. کوچک بود و سیاه، به رنگ چوب ماهون چرب، با چهار شکاف کشیده پشت هر گوشش، انگار آبشش. نامش را گذاشتم اِکیتی، ماهی کوچولو.

هزاران سال بود که نوزادهای عجیب و ناتوان، آن‌ها که با صورت‌های شکافته و اندام‌های اضافه، به دنیا می‌آمدند، به دریا بازگردانده می‌شدند. آنان فرزندان دریا بودند، عقبه‌ی طوفان. راضی نشدم؛ به سینه‌ام فشردم. زنان دهکده از من دوری کردند. به من که می‌رسیدند صدایی از خود درمی‌آوردند و انگشت‌ها را در هم قفل می‌کردند تا اهریمنی که تسخیرم کرده بود به بدن‌شان راه نیابد.

کمی پس از آن بود که آن‌شب فرا رسید، همان‌شب که شوهرم کتکم زد. بزرگ ده آمده بود و با او صحبت کرده بود. شوهرم به آرامی بچه را برداشت. همیشه با او مهربان بود، بعد از آن‌شب هم. برداشتش و راه افتاد سمت در، اما من سر راهش ایستادم و تکان نخوردم، انگار درختی در مسیر باد. به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد. آرام و مُصر حرف می‌زد. کلماتش کند و بی‌معنا بود، چون سنگریزه‌های آب‌آورده. جیغ کشیدم. سیلی‌اش بر صورتم نشست. صدایش انگار افتادن یک ماهی بر کف قایق خالی. اما نفرت. صورتش از خشم پاک شد. کمک کرد بلند شوم و در آغوشم چون کودکی زار زد. با دست‌هایش که از کشیدن طناب و تور پینه‌بسته بود، سر نوزاد را نوازش می‌کرد. اشکی نریختم. اِکیتی را در دامنم خواباندم و اگرچه دهانم مزه‌ی خون می‌داد، به آرامی برایش لالایی خواندم.

زندگی‌اش با سرعت سخت‌گیرانه‌ای به پایان رسید. علف خشکی در وزش بادی سهمگین. چشم‌هایش پیر بودند، به گونه‌ای باورنکردنی پیر، انگار ناظرِ ازلیِ شکل‌گیری جزیره‌هایی بوده که چون سنگ لاک‌پستی از اعماق دریا برخاسته بودند. می‌دانستم نمی‌ماند. از همان نخستین لحظه که صورت به‌هم‌پیچیده‌اش را دیدم، می‌دانستم. فکر می‌کنم ریوک هم فهمیده بود؛ هرچند که هرگز چیزی به زبان نیاورد. به اهل دهکده پشت کرد و از من و اِکیتی حمایت کرد؛ انگار تخته‌سنگی مشرف به دریای طوفان‌زده.

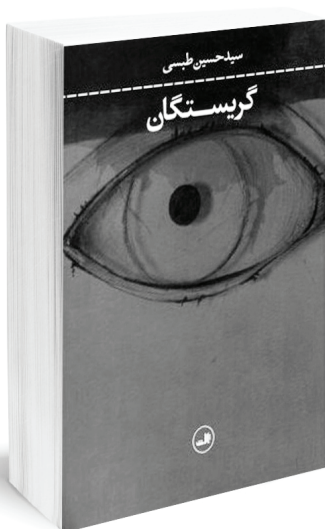
شبی که دریا با غرشی چون ضربه‌ی هزاران طبل سمت پنجره آمد، خواب همه‌ی این چیزها را می‌دیدم؛ خواب بچه‌ای که نمرده بود و تبدیل به کودکی زیبا شده بود با موهای تیره و چشم‌هایی به قدمت تاریخ. خواب شوهری که پشت خمیده‌اش از ضربه‌ی باد و باران خسته بود. خواب صدایی که با من به زبان دریا سخن می‌گفت.

پس از آن، فقط آب بود و کفی که تکه‌چوب‌ها و خروش و چرخش تکه‌پاره‌ها می‌ساختند. ضربه‌ای خفه و تند، انگار چرخش ممتدِ تندر. آب بلندم کرد و در دایره‌ای کوچک چرخاند، انگار رقصنده‌ای محتاط. چشم‌هایم را به روی نور گشودم، سوسویی بود چون تابش مهتاب بر دریای آرام. اهل دهکده را دیدم. همان‌ها که در تمام سال‌های زندگی‌ام می‌شناختم. مردان و زنانی با پوست‌هایی به رنگ پوسته‌ی نخل، و چروک‌هایی که چهره‌شان را به دام انداخته بود. چشم‌ها باز، دهان‌ها به فریادی خاموش گشوده، خشمگین با بی‌وزنی آب در کشاکش بودند، و حباب نفس‌های گران‌بها انگار دانه‌های مروارید، روبه‌بالا پیش می‌رفت.

جریان آب بر بازوهای بالش‌مانندش بلندم کرد. صورتم را با نور لطیف و پَرمانندی نوازش می‌کرد. تقلایی نکردم. گوش سپردم به هجوم خاموشی که فرو نشست و فقط سکون زیر آب باقی ماند، سکوتی خوش و وهم‌آور، بدون صدای پرنده‌ای یا حشره‌ای یا خش‌خش علفی.

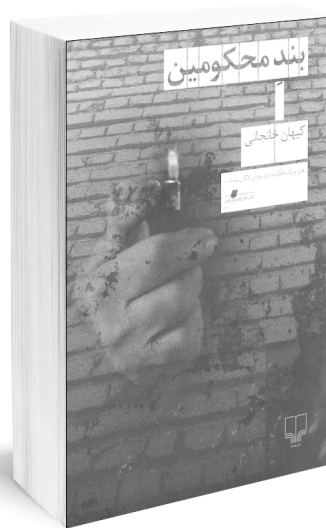
دیدم‌شان، ریوک و اِکیتی را. به سویم شنا کردند. چشم‌های درخشان و بدن‌های صیقل‌خورده، انگار قطرات نقره‌ی گداخته. شناختم‌شان. نامم را صدا زدند، ممتد و لطیف، چون موج‌هایی که به ساحل برمی‌خورند. همان‌جا رهايش کردم، آن بدن سنگین را، انگار غلاف خالی یک بذر. ترکش کردم. در تاریکی گل‌آلود باقی گذاشتمش. تلنگری در ادامه، انحنای باله‌ی یک ماهی، خنک، آب خنکی که زبان را به بازی می‌گرفت.

عنوان: گریستگان
نویسنده: سید حسین طبسی
ناشر: ثالث
سال انتشار: ۱۳۹۶



سال ها از آمدنم گذشته بود. سال هایی که
فقط دلخوشی گذشتنشان، تا حالا رسانده
بودم. وقتی نمی شد ماند، فکر کرده بودم
باید رفت. اما با رفتن هیچ چیز عوض
نمی شود. وقتی تو خودت باشی، همه جا
انگار می شود همان جایی که از آن فرار
کرده ای...

عنوان: بند محکومین
نویسنده: کیهان خانبجانی
ناشر: چشمه
سال انتشار: ۱۳۹۶



بند محکومین نوشته کیهان خانبجانی تجربه خاصی است در روایت سرنوشت آدم‌هایی که به واسطه گذشته خود کنار هم گرد آمده‌اند. رمان در زندان لاکان رشت می‌گذرد، در بند محکومین. هر زندانی قصه‌ای دارد و خانبجانی تلاش کرده با شکافتن گذشته هر کدام پیوندی میان این آدم‌ها بسازد تا ساختار چند تکه‌اش تکمیل شود. نویسنده در این رمان استراتژی نویی ساخته که در آن آدم‌ها ناچار شده‌اند با قصه‌های خود به حیات‌شان در متن ادامه دهند، حیاتی که در مورد هر کدام‌شان متفاوت است.



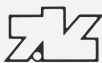
از مجموعه «اینجا پرنده بود». میثم اسماعیلی





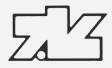
مرضیه انصاری

به زادگاهم باز می‌گردم
پروانه‌ها و ماهی‌ها
که قد سپیدارها
آب را نقاشی می‌کنند
به تمام پیراهن‌ها که مرا تنگ می‌شود
کلاهی که به اندازه‌ی باران
سرم می‌کشم
و تخمه‌های آفتابگردان
که از هواپیما می‌افتند.
سرم را می‌گذارم روی میز
صدای انگشت‌هایم را می‌شنوم
و تلنگرهایی که مرا می‌برند
چقدر آویزان توام!
سیبی که از چیده شدن می‌ترسد
و دست‌هایی که چشم‌های تو را
به ارتفاع می‌رساند.
تو می‌روی
کسی
گل‌ها را آب نخواهد داد
ساقه‌ها در موهایم خواهد پوسید
و من که در فوران خود فکر می‌کنم
تمام ضجه‌های حوض خواهیم بود.
همیشه گل‌های سپید
برای گورها خوب است.



موسی بندری

کپی پوستام را برایت می فرستم
تا بدانی بندری ام
و سیاه از بوی شرعی و نمک
و شاید هم سوختن
هرچند عشق را مجال جغرافی نمی دانم
و از نمی دانم های خود حاشا نیستم
در ایستگاه خود ایستاده ام
هرچند در ایستگاه های بی شماری بازرسی شده ام
اگر بخواهی کپی دل ام که به رنگ چشم تو است
کپی گریه هایم لابلای برگ کهور و کنار
و زخم هایی که بر پشتام ورم کرده اند
تا ترا صدا بزنم
به زمین اشاره کنم دریا و خشکی
و پاروهای بی قراری آن ته های چشمان ام
به من بگو
تا پر از شنیدن شوم
و بایستم در آه خود
دارم از همه ی -از- ها رد می شوم
مگر به - به - ها برسم
می ترسم از کنار تو بگذرم
و ترا نشناخته باشم
و مرا نشناخته باشی
و در ناشناخته های مان گم شویم
ماهی نه از سر نه از دم می گندد
که از خشکی می گندد
چنان که آهو از دریا



ابوالقاسم تقوایی

ده سال دیگر
تو چهل ساله می شوی
من پنجاه ساله
ده سال دیگر
زیبایی تو
ده میلی متر بیشتر چروکیده می شود
تنهایی من
ده کیلومتر بیشتر کشیده
ده سال دیگر
اتفاق تازه ای نمی افتد



بخشی از عکس todd hido

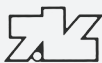


عباس جمالی

در آینه‌ی بخار گرفته
هرچه خواستی نوشتی
(می دانستی دقیقه‌ای دیگر نیست)
در روزهای برفی
پشت پنجره‌های ماشین‌ها
هرچه خواستی نوشتی
(می دانستی دقیقه‌ای دیگر نیست)
در روزهای بارانی
با انگشت اشاره‌ات به روی صورت من
هر چه خواستی کشیدی
(می دانستم دقیقه‌هایست که دیگر نیست)

....

کسی از ما همیشه نیست
کسی از ما همیشه گم می‌شود
کسی از ما که صدایش بلندتر
مشتش رسواتر
کسی از ما که با پرنده‌ها رفیق‌تر
رفیق بود
رفیق‌تر بود برای ما
کسی از ما همیشه می‌افتد
کسی از ما
که با آسمان آشنا تر
با زمین خواهرتر و
برای ما رفیق
رفیق‌تر
کسی از ما همیشه نیست
کسی از ما همیشه گم می‌شود



محمد رضا خاوری

آن روز جهان متولد شد!
 من آمده بودم
 و هر کودک
 آفریقایی بود
 که به سیاهی برمی گشت
 عراق بود
 آویزان از پستان های کوچک زنان کوبانی
 و فلسطین بود
 که از مشت های گره کرده ی مردمانی رها می شد
 و غلت زنان در پای دیواری جان می داد...

آری
 جهان کشتارگاه کوچکی ست
 که بوی خونابه هایش از همین گوشه ی اتاق می آید!
 و من در قاب پنجره ی همین اتاق
 خورشید را دیدم، خفه در خون دهان خویش
 و آن گاه که دست هایم از شانه هایم حلق آویز شدند
 هر ستاره
 جنازه ی کودکی بود
 با چشمانی خیره!

نگاه کن!

من
 سال هاست جان داده ام
 از گلوی سکوتیم اما
 خون می چکد هنوز...

نو مرثیت حسنگ

علی رضا رجبعلیزاده

گفت: لختی قلم بگریانم مگر این بار بر تن حسنگ
جوهر از جان خویش کرد و نبشت: - ذکر بر دار کردن حسنگ -

شاه؛ شیراوژنی شراب زده، خواجه؛ خصمست و خانه؛ خواب زده
دامنی آتشست آب زده؛ خاطر خسته خرمن حسنگ
رد زنجیر مانده بر گردن گره کور دست ها به رسن
کفنی چون ازار و پیراهن سخت پیچیده بر تن حسنگ
پای بی موزه ای که بر گل میخ، سر بی افسری که در چنبر
سر برآر از کتابت و بنگر، روبرویت منم من حسنگ
منم این از که و مه آزرده، نیک پرورده بدآورده
منم این دوست این نظر خورده، حسنگ آه دشمن حسنگ
دشنه در دست و چهره با دستار، کیست در من نشسته شادی خوار؟
کز رگان خون خویش را هربار، ریخت جامی به دامن حسنگ
منم و خیل خون، چریده خران سنگ سارنده زرخریده سران
سند و رند این دهان دریده وران فاش در کوی و برزن حسنگ
جگر آور چنان که مادر من ایستادهست در برابر من
مرگ؛ اما به چشم باور من، خم ندیدهست گردن حسنگ

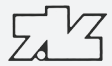
آن طرف؛ چشم های گرسنه هار سُر بی سیر صبح را بیدار
سایه مردان پای چوبه دار این طرف؛ خیره در زن حسنگ

زیر سرپوش در سکوتی سرخ سری از - بیهقی - به خوان می است
که گره خورده با نگاه وی است مردمک های روشن حسنگ...



جواد رحمتی

همیشه این گونه است
تلفنی می‌پراند خواب جاده را
مسافری گذشته‌اش را جا می‌گذارد
در قهوه‌خانه‌ی گاراژ
صندلی مسافری
جابه‌جا می‌شود
از آفتاب
به سایه
پنجره‌ای که دلواپس تو بود
بی‌پرده می‌خندد
به کسی که میان تو
و شیشه نشسته است
همیشه این گونه است
قبل از این که چمدانت را ببندی
چمدانی دیگر هم ببند
سفری زودتر از سفر در پیش است



۲ شعر...

شمس لنگرودی

۱

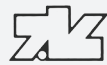
بادبان‌ها در خوابند
دریا طوفانی است
من شادمان
به کشتی‌بان کاغذینه خود
به ساحل دور خیره‌ام.

۲

این دریا از صدف بود
از شن پنبه‌یی
این قایق‌ها نخی بود
چگونه غرق شده‌ام
و آدمکی پارچه‌یی به ساحل امنم می‌رساند.



اثری از بهرام دبیری - اهدایی به موزه منوچهر شیبانی



روزنامه مرد عزلت گزین

جواد مجابی

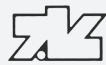
اینک تو
مانده‌ای برایم عزیزتر
از هر چه گرمی می‌داشتم در شهر
اکنون توئی گرمی‌تر شهرم .
درتشویش زلف دورنگت گم می‌کنم حضورم را
به پریشان راه‌ها می‌روم که برون شد از آن
جز به بوسه‌ای میسر نیست.
آفتاب به هرسوی سیاره راه بنماید
روشنا ز تو امید داشته‌ام همواره.
در عزلتی که دارم میهنی مهربان چون تو کی پیدا کنم؟
اینک ما

نزدیک‌تر به دریا بردم
رودی که از قلبم گشاده بودم بی‌پروا
صخره‌های خاراکی را پیموده دشوار
و جلگه‌های عطش را - چنان که دانی - نه چندان آسان.
آن قلب‌ها که از تپش گریخته بودند
در تبعید و زندان و جنگ و درگیری خیابانی
آن‌جا بودند در ژرفای آبی روان
باید می‌رساندم دلم را به آتش‌های برآب نقش‌زده.
اینک من

ورای دیوارها و میدان‌ها
فرای کشتگاه و کارخانه و ادارات
بادبادکی بین‌ام پرپری
به بازی کودک برپام عصر

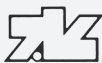


آن بالا نه جز بادهای، امواج مغناطیسی و هواپیما
چند ورق مشق شب به هم پیوسته با سریش
نی‌های نازک و نخ نازک‌تر
کجا می‌تواند نگه دارد سرگشتگی‌اش را تا آخر؟
اما آخر، کی و کجاست، جز اکنون؟
در پیچ‌وتاب بین فرشته‌های مطرود و ابرهای باران‌زا.
اینک او
سایه‌ای که هفتاد و هشت سال دارد
می‌رود که هفتاد و نه ساله شود
اندکی جابه‌جا و سایه‌تر گردد، همین
در میهنی که سایه‌ای است از وطن مشهور.
حرکت سایه را درسایه‌ای غلیظ‌تر، چه نگاهی می‌بیند؟
اگر دست من بود از هفت‌سالگی تکان نمی‌خوردم
هرچند کودکان نیز سهمی از دوزخ فراگستر دارند.
آنک تو
مارا از جایی به جای دیگر می‌بردند
تنی چند حق داشتند راه را به پا پیمایند
البته عادت کردیم ماهم، اگر چه دشوارست به سرپیمودن.
نگفتند چرا ما با آنان چنین تفاوت یافته‌ایم
وقتی سر به جای پا باشد، نمی‌شنوی، شاید گفته بودند.
تنفس غبار و هم‌جوار سنگ و خار و پشگل و هرناهموار شدن
جانورها می‌سازد که از آنان چیزی کم نداشتیم جز خود بودن.
جان به سرنمی‌تواند مقصودی دریابد
از مقصد در این راه
که از آغاز شاید راهی نبود.



سارا محمدی اردهالی

مردی در من است
مردی که خوب ساز می زند
و انگشتانی زیبا دارد
در پایان شب
رو به پنجره می نشیند
و به نور صبح گاهی خیره می شود
یک بار در همین حال از من پرسید
چرا شاعران شعر می گویند؟
من جوابی نداشتم
اما چشم هایش وقتی
به سمت سیئه‌ی من می آمدند
جوری عجیب می درخشیدند
من چشم هایش را خیره می شدم
همان گونه که او
رو به پنجره‌ی صبح می نشست
و به او می گفتم
چرا می‌پرسی چرا شاعران شعر می گویند



ابوالفضل نجیب

۱

پشت چراغ قرمز چهار زمانه ایستاده‌ام.
خود را
در اندیشه‌ی اسب سنگی میان میدان
رها کرده‌ام.
تو
می‌دانی چرا.

۲

در هجوم روسپیان
یک تن مانده.
غیرت
زیر نور نئون‌های مک‌دونالد
پرسه می‌زند.
یک ایستگاه بعد
اسب زین شده
جای پای عابری را می‌بوید.

ژاک پره‌ور

ترجمه: سمیه نوروزی

اعجاز آزادی

لای دندان‌های یک دام
پایِ یک روباهِ سفید
و خون روی برف
خون روباه سفید
و رد پاها روی برف
رد پاها روی روباه سفید
که با سه پا می‌گریزد
در غروب آفتاب
و لای دندان‌هایش
خرگوشی که هنوز زنده است...

نصیحت

در ساحلی دور
لاک‌پشتی به پشت افتاده
کنار یک ساعت شنی
هیچ‌کس نیست او را برگرداند
لاک‌پشت
آخرین ساعت‌ها را
کسی نخواهد شمرد.

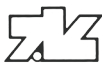


عکس: میثم اسماعیلی





طرح: منوچهر شیبانی از آرشیو موزه منوچهر شیبانی



شب‌نامه

علی داری زاده

بازی سازان:

یک و جم

دو و دهاک

سه و فریدون

چهار و مرگ

جم: جم: جم: که تا جهان یاد داشت شهریار بودم؛ و کارها کردم برای شادمانی. مردمان را که در تنگی بودند و تنگی و تنگی، رهاندم با: گستردگی، فراخی، پهنایی؛ و رستم؛ و دوختم. برهنه‌گی‌ها را همه جامه بر تن کردم. خاک را با آب درآمیختم و خانه‌ها برآوردم؛ پس از سرما گزنده‌گی و از گرما سوزنده‌گی گرفتم. تهی‌دستی را از میان برداشتم با دادن زر سنگ‌ها؛ هر نفر را روزی چهار زر و گذاشتم خشکی، زردی، گرسنه‌گی، تشنگی، ویرانی و به شهریارم مرگ بر مردمان توانا نبود.

دو و سه و چهار: (کشدار) آه!

جم: (از هراس چشم می‌دراند) خواب بودم و با چشمان بسته چگونه شد که ببینم؟ که دیدم بر مردمان ستم‌کار شده‌ام و از این خواب بی‌خواب شدم. آیا من جم جم جم، بد خواهم شد؟ (دمی کف دو دست خود را بر چهره می‌گیرد و کنار می‌برد) چگونه شد که بدانم؟ که دانستم، تنها راه بد نشدنم خدا بودن است؛ پس اندیشیدم و اندیشیدم که چگونه می‌شود خدا بود. (چرخ می‌زند و سپس می‌ایستد) اکنون خدا هستم. نمی‌دانم که اندیشه، مرا از خدا بودنم آگاه کرد، یا مرا خدا کرد!

دو و سه و چهار: درود بر شهریار ما جم!

جم: جم-م؛ جم؛ که تا جهان یاد داشت شهریار بودم؛ و کارها کردم برای شادمانی. مردمان را که در تنگی بودند و تنگی و تنگی، رهاندم با: گستردگی، فراخی، پهنایی؛ و رستم؛ و دوختم. برهنه‌گی‌ها را همه جامه بر تن کردم. خاک را با آب درآمیختم و خانه‌ها برآوردم؛ پس از سرما گزندگی و از گرما سوزندگی گرفتم. تهی‌دستی را از میان برداشتم با دادن زر سنگ‌ها؛ هر نفر را روزی چهار زر و نگذاشتم خشکی، زردی، گرسنه‌گی، تشنگی، ویرانی و به شهریار می‌آم مرگ بر مردمان توانا نبود. دو و سه و چهار: (کشدار) آه!

جم: (از هراس چشم می‌دراند) خواب بودم و با چشمان بسته چگونه شد که ببینم؟ که دیدم بر مردمان ستم‌کار شده‌ام و از این خواب بی‌خواب شدم. آیا من جم جم جم، بد خواهم شد؟ (دمی کف دو دست خود را بر چهره می‌گیرد و کنار می‌برد) چگونه شد که بدانم؟ که دانستم، تنها راه بد نشدنم خدا بودن است؛ پس اندیشیدم و اندیشیدم که چگونه می‌شود خدا بود. (چرخ می‌زند و سپس می‌ایستد) اکنون خدا هستم. نمی‌دانم که اندیشه، مرا از خدا بودنم آگاه کرد، یا مرا خدا کرد!

دو و سه و چهار: درود بر شهریار ما جم!

جم: امروز روزی دیگر است؛ روزی روزتر؛ چنان که گویی دو خورشید در پهنه‌ی آسمان برآمده‌اند. (مکث. سکوت جمعیت) نه! آری نه! دو خورشید گمانی پوچ است. این روشنی همان خورشید همیشه‌گی است؛ که از این پس بیشتر می‌سوزد؛ تا روزان‌تان، روزتر باشد. شما یان که تا امروز جم داشتید، خشنودتر باشید که از این پس خدا دارید.

چهار: چه کس بود که پرسید ما مگر پیش از این خدا نداشتیم؟

دو: من گفتم. من کم‌ترین که باشم که خدا داشته باشم؛ خدا باید مرا داشته باشد.

سه: من گفتم من دار و ندارم دو ویژه‌گی همیشه‌گی است: بخشندگی و گرسنه‌گی؛ این دو بازم می‌دارند از داشتن خدا و خرما.

چهار: من گفتم من با این که داشتن‌ش را یاد ندارم می‌گویم داشته‌ام؛ تا آماده‌ام بگویم دارم. نیز خواهم داشت بگویم تا آسوده‌تر بشوم.

سه: تو انسانی و خدا شدن گناه است؛ هم‌چنان که اگر خدا انسان شود گناه کار و هیچ گناهی بی‌پادافره نباید باشد! مبادا باشد! به ویژه این دو گناه بزرگ!

دو: به پندارم انسان شدن گناهی است گناه تر از خدا شدن؛ چرا که انسان به هرگونه انسان است و اشتباه‌گر؛ اما خدا اجازه‌ی گناه کردن ندارد.

جم: کدام شما خود آغاز جهان را به یاد دارد؟ و آغاز مرا؟ (سکوت جمعیت) خود نیز در یادم نیست. شاید این بوده است و از یادمان گریخته که من زمانی خدا بوده‌ام و به انگیزه‌ای انسان شده‌ام و اینک پشیمان از اشتباه‌م باز خدا شده‌ام تا براتان نیک بمانم و نیک‌تر بشوم.

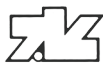
چهار: این گونه باشد سزاوار هر دو پادافره‌ای!

جم: با چه زبان می‌بایست بگویم تا نیک بختی‌تان را دریابید؟ شما را از امروز همه چیز افزون‌تر است؛ از جمله زر؛ هر نفر را روزی پنج زر است.

دو: چیزی دریافتم!

سه: چه؟

چهار: که پنج زر از چهار بهتر است و این به به!



دو: (دو دست به هم می‌مالد) چه چه!

سه: (دست به چانه می‌مالد) کاش چیزان دیگری نیز دریابیم و دُر یابیم.

یک: ما چه چیز را نپذیرفتیم؟ خدا داشتن را؟ خدا بودن جم را؟ و یا ... به راستی چه چیز را نپذیرفتم؟ و چرا؟

سه: چاره‌گری‌مان را تنها دهاک پسر جم می‌تواند.

دهاک: پرسش‌های نیک داریم و پرسش‌های بد؛ اما هیچ پاسخی نیک نیست. و آنان به نزد من که دهاک م با پرسش‌های بد آمدند؛ پرسش‌های پاسخ‌یاب.

یک: آیا نمی‌خواهی شهریار بشوی؟

سه: هنگامی که مرگی نیست چگونه شهریار خواهی شد؟

چهار: به کدام نیرنگ شهریار خواهی شد؟

دهاک: خاموش! خروشدیم! خاموش! خاموش! آنان خاموش شدند و پرسش‌هاشان نه نه، که دَرَم پرسنده‌تر شدند و کاشکی پاسخی نمی‌یافتند. چه نیکو می‌بود جهانم اگر می‌توانستم هر پاسخی را ناپود کنم. آی پاسخ‌ها که همانند بندید و من همانند عروسکی گرفتارتان، بگوئید کدام، کدام شما پاسخ ترید و عروسک گردان؟ (به جمعیت رو می‌کند) آیا برای کرده‌ام سرزنش‌م نخواهید کرد؟ سه: سرزنش؟! روزانه شش زرمان بدهی هرگز!

دهاک از درون لباسش پارچه‌ای دایره‌ای شکل و هم‌رنگ کف صحنه سیاه بیرون می‌آورد و آن را پهن می‌کند. جم در خال قدم زنی هنگامی که بر پارچه قدم می‌گذارد، با اجرای حرکات افتادن در چاه بر آن می‌نشیند.

دهاک: چون پدر در چاه فروافکندم، از سیاهی ژرفاش فریادی شنیدم با بانگِ خودم؛ مرا می‌گفت: های دهاک های های، تو پدر نه که خویش فروافکندی. (گوش‌های خود را می‌گیرد) گوش بی‌گوش! هاه ها ها! از اکنون من شهریارم. چرا بشنوم؟ مرا گفتن بباید؛ آری، فریاد در فریاد و تمام به فرمان؛ تا هیچ نشنوم!

یک و سه و چهار: درود بر شهریار ما دهاک.

یک: و ما چرا شانه‌های شهریار نخواستیم؟ این آیین بود؟ یا سپاس؟ یا گرامیدن؟ یا چه؟

دهاک: از جای بوس‌شان مرا ماران برآمدند! چرا؟ و چرا؟ (در تمام صحنه به خود می‌پیچد) این ماران از گرسنه‌گی در تب و تابند؛ و از دورن مرا می‌آگاهانند، که خوراک از مغز مردم می‌خواهند. سه: شهریاران به بنده‌گان می‌بخشند و نباید حتا هیچ از بنده‌گان بستانند و بخواهند.

دهاک نعره می‌زند.

چهار: گریختیم به کوهستان گریختیم!

دهاک نعره می‌زند.

یک: فریادهای جگرخراش دهاک از هر جا می‌آیند و وای، نمی‌شد، نمی‌شد نشنیدشان.

دو: دو روز است که از دهاک فریادی نیست

یک: چه بیست روز بی فریادی!

چهار: از فریادش ترسیدیم و خاموشی‌یش خواستیم و از خاموشی‌یش ترسیدیم و فریادش خواستیم. شگفتا؛ این چگونه ترسی است؟

دو: فریاد کن دهاک. فریاد بزن. (سکوت) من می‌خواهم فریاد کنم. (از این خواسته‌ی ناگهانی خود به هراس می‌افتد) چه هنگامه‌ای شده است! فریاد ترسناک است و خاموشی ترسناک است! چه باید بکنیم؟! چه کنیم؟! فریدون: همان که اکنون می‌کردیم؛ که نه خاموشی بود و نه فریاد بود؛ که همه همه‌همه بود.

چهار: کاش ما را از او آگهی می‌آمد!

فریدون: من می‌روم و آگهی می‌آورم اگر به پرسش‌م پاسخی نیکو دهید. چرا باید بروم و آگهی بیاورم؟

دو: چرا؟

چهار: چرا؟

یک: نمی‌دانیم.

فریدون: تا اکنون یکی می‌داد و همه می‌ستاندند و اینک همگی بدهید و این منم، من که می‌ستانم، (پای چپ بر زمین می‌کوبد و دستان چلیپا می‌کند و پای راست بر زمین می‌کوبد و دستان بر کمر می‌زند) فریدون دلیر! آن هم چهار و پنج و شش نه، هفت!

دو: باشد

چهار: باشد باشد باشد

یک: باشد باشد باشد باشد

سه مرد هر یک حرکاتی به معنای دادن هفت سکه به بازیگر فریدون می‌کنند

فریدون: این‌ها برای رفتنم. تا بازگردم پاسخ دریابید؛ اگر نه آگهی بی‌آگهی.

یک و دو و چهار: باشد

فریدون: هراسیده رفتیم! آهسته آهسته! آهسته‌تر! که ناگهان، چه می‌دیدم؟ دهاک! وی را چه شده؟! چه؟! چه؟! آیا ...؟

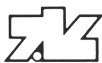
دهاک: آری و کاشکی نه؛ اما آری آری، این من بودم، افتاده و سر بشکافته و از مغز تهی؛ کشته‌ی ماران گرسنه. چه خنده‌دار بودم آن‌گاه که مرگی نبود و من داشتم می‌مردم. (تغییر می‌کند) چه تاریک بود مرگم، کشته شدن. چرا بایستی نخستین کس من باشم که می‌میرد؟ نخستین کشته! (فریاد) چرا تنها من باید بمیرم؟

مرگ: مرگم من؛ اما چه مرگی بودم، ناتوان؛ برابر با نبود. نمی‌دانستم مردمان را چگونه بمیرانم. می‌جستم و نمی‌یافتم. نمی‌یافتم. تا آن روز که دهاک چنان بلند فریادی زد که من با همه‌ی کری‌یم شنیدم و شتابان آمدم دهاک: (فریاد) چرا تنها من باید بمیرم؟!

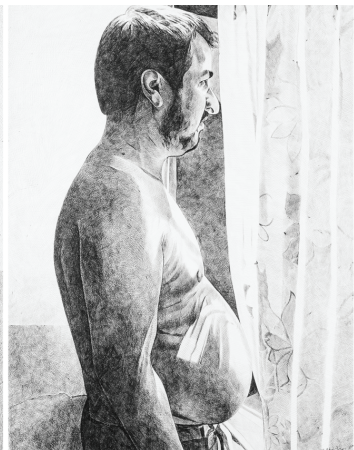
مرگ: دیدم‌ش؛ و دیدم دو مار چگونه کشتن‌ش. دانستم آن چه نمی‌دانستم؛ پس به گونه‌ی ماران دهاک خود را بسیار کردم و در جهان بپراندم؛ این شد که مردمان را دیگر نه در دشت و نه در بیشه، نه در کوه، نه در دریا و نه حتا در آسمان، از من، مرگ، رهایی نیست. (اندیشمندانه) رهایی نیست؟ (ناگهان می‌گریزد) یا دارم بازنشست می‌شوم و یا بی‌کار؛ نمی‌دانم و چه تمایز؟ بی‌چاره‌گی بی‌چاره‌گی است! مردمان برای به چنگ آوردن جادانه‌گی از دست رفته‌شان خود مرگ خود شده‌اند؛ این است بی‌چاره‌گی‌یم!

یک: (خنجری در دست) بمیر تا بی‌مرگ شوی. (خنجر را در شکم خود فرو برده و می‌افتد و می‌میرد)

دو و سه: (با شمشیر مشغول جنگ هستند) بکش تا کشته نشوی (هر دو با شمشیر ضربه‌ای به



هم‌دیگر زده و افتاده و می‌میرند)
مرگ: (می‌زند زیر خنده، بلند و در همان حال) چرا برای به دست آوردن جاودانه‌گی از دست رفته‌شان
به چنین راهکاری رسیده‌اند؟
فریدون: ترفندی آری به سرم آمد. لاش دهاک را برداشتم و در جایی گم نهفتم؛ سپس به نزد مردمان
بازگشتم و پرسیدم: آیا پاسخم دریافتید؟
چهار: اگر خوش‌آگهی باشی این مژده گانی‌یت: شهریاری.
فریدون: من و آری من از گزند دهاک باز خریدم تان
یک و دو و چهار: درود بر شهریار ما، فریدون!
فریدون: (مردان می‌خواهند به فریدون نزدیک شوند که) دور بایستید که دیگر چیزی نفرت‌انگیزتر از
بوسه‌ی شما نیست.
بازیگر نقش فریدون دو دست بر هم می‌کوبد و دیگران پشت می‌کنند.



اثری از علی مرشدلو

خانواده (ژاک پره‌ور)

ترجمه: سعیده نوروزی

موهایش ریخته توی صورتش.

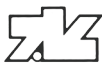
پسر: مامان، درو ببند، بدو، جون من!

مادر سرش را بالا می‌گیرد، آهی از ته دل می‌کشد و در را می‌بندد.

مادر (همان‌طور که چفت در را هل می‌دهد، آهی می‌کشد؛ درست مثل پسرش): اینم چفت...

بیا! (پسر امتحان می‌کند در خوب چفت شده باشد) می‌بینی؟ باد که میاد، لاش باز می‌شه و هوار

می‌کشه، انگاری تموم وجودش داره می‌لرزه.



پسر: وای! مامان، اگه بدونی...

مادر: نمی‌دونم، ولی می‌تونم حدس بزنم... (با آهی عمیق‌تر) حتمن باز خراب‌کاری کردی!

پسر: حیف شد!

مادر: چرا عرق کردی؟ چته؟ نگرانی چرا؟ چی زیر پیرهنِت قایم کردی؟

پسر: مامان، این سر داداشه.

مادر (با آه): سر داداشت؟

پسر: کشتمش، مامان!

مادر: حالا حتمن باید می‌کشتیش؟

پسر (حالتش طوری است که دل آدم برایش می‌سوزد): اون خیلی باهوش‌تر از من بود.

مادر: پسر، منو ببخش، من هر کار از دستم برمی‌ومده، واسه‌ت کردم... خیلی بهت رسیدم...

ولی خب، چی کار می‌شد کرد دیگه، باباتم مثل تو سیاست نداشت، حیف! (باز هم یک آه عمیق دیگر) یالا، این سر رو بدهش من، باید قایمش کنم... (لبخندی می‌زند) نباید همسایه‌ها بفهمن قضیه چیه. ذات‌شون خرابه؛ کارشون اینه که از کاه کوه بسازن... (سر را می‌گیرد دستش تا مطمئن شود)

پسر (نگران): مامان، نگاش نکن!

مادر (جدی و در عین حال خوشحال): آخه بعدن دلم می‌سوزه که چرا صورت پسر بزرگمو برای آخرین بار ندیدم... (بعد با مهربانی می‌گوید) معلومه که تو رو بیشتر دوس داشتم، ولی خب، زیاد درباره‌ش حرف نزنم، بهتره... - هر کی خودش می‌دونه تو دلش چه خبره - (باز صورت را نگاه می‌کند) می‌بینی، این لات بی‌سر و پا، زده برادر خودشو کشته، اما به خودش زحمت نداده چشماشو ببندد! (چشم‌های سر را می‌بندد) آه! این بچه‌ها همه‌شون عین هم‌ان! (با لبخند) کاش خودم اون‌جا بودم! (در فکر فرو رفته) به نظرم تو انباری پشت اون سنگ بزرگه...

پسر (نگران): مامان، واقعن نمی‌ترسی تو انباری... واقعن...

مادر (خودش را به آن راه زده): ترس نداره که. آخه بیست و پنج سال پیشم که باباتو کشتم، سرشو گذاشتم همون‌جا.

پسر: !!!

مادر: آره خب، جوون بودم، عاشقش بودم، زده بود به سرم؛ دلم می‌خواست بخندم، برقصم... (لبخند می‌زند) آخ! جوونی، دیوونگی، حماقت... (می‌رود سمت در) زود برمی‌گردم... یادِت نره، روشو بپوشون. پسر: باشه مامان.

مادر (از در برمی‌گردد): راستی تنش کو؟ پسر، با بدنش چی کار کردی؟

پسر (دو دل است که بگوید): بدنش؟ هنوز داشت راه می‌رفت واسه خودش...

مادر: آخ! جوونی! همه‌شون همینن... صبح تا شب بیرون بدو وادو می‌کنن، کوهو می‌گیرن می‌رن بالا، بعد میان پایین تو دره... (می‌رود بیرون. پسر تنها می‌ماند و شروع می‌کند به مخفی کردن سر. یک هو صدای در زدن بلند می‌شود)

پسر چیزی نمی‌گوید.

دوباره می‌کوبند به در.



پسر (نگران): کیه اون پشت؟ (جوابی نمی‌آید و باز هم صدای در زدن شنیده می‌شود) کیه اون جا؟ (در زدن‌ها بیشتر و بیشتر می‌شود، اما صدایی از کسی در نمی‌آید) یکی داره در می‌زنه، هرچی می‌پرسم جواب نمی‌ده... اما یه حسی بهم می‌گه باید درو باز کنم...

جلو می‌رود، در را باز می‌کند و از ترس عقب عقب می‌رود. بدن می‌آید تو. بدن بی سر مرد جوانی که راه زیادی آمده و به هن هن افتاده. پسر حرفی نمی‌زند، اما با ناراحتی تمام بدن برادرش را نگاه می‌کند که راحت برای خودش این طرف و آن طرف می‌رود و اعصابش را به هم می‌ریزد.

پسر: بشین... (صندلی‌ها را جلو می‌کشد؛ هرچند، برادرش مسلمن نمی‌تواند ببیند) راستش... (آهی عمیق می‌کشد)

مادر (تر و فرزند تو و از خوشحالی روی پایش بند نیست): خب دیگه... درست شد... (یک دفعه چشمش می‌افتد به پسر بی‌سرش که دارد برای خودش قدم می‌زند) اوه! ببین کی اومده! توئی! چه قد خوشگل شدی! (همان‌طور که حرف می‌زند، بشقاب‌ها را می‌چیند روی میز) واقعن می‌خوای همین جوری بشینی! این جوری که از بین می‌ری. پاشو... (با مهربانی زیر بغلش را می‌گیرد) بیا بشین سر میز سوپ تو بخور... (رو می‌کند به پسر دیگرش) تو هم همین‌طور (صدایش دل‌سوزانه است و سعی می‌کند نشان دهد شرایط را درک می‌کند) خب، حالا دیگه نبینم باهم یکی بدو کنین‌ها. یالا، باهم دست بدین و آشتی کنین...

پسر: ولی، مامان!

مادر: گوش کردی چی گفتیم؟ آره؟

پسر (حرف گوش می‌کند): باشه مامان. (دست برادر بی‌سرش را آرام می‌گیرد و تکان می‌دهد) منظوری نداشتم... یه آن کنترل‌مو از دست دادم...

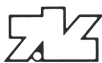
مادر: حالا خوب شد (درحالی‌که با مهربانی تمام بچه‌هایش را نگاه می‌کند) یه چیز دیگه مونده، سوپ تون داره سرد می‌شه...

پسر (شروع می‌کند به خوردن سوپ، اما یک دفعه دست نگه می‌دارد. اشتهاش کور شده): ولی مامان!... (به برادر بی‌سرش اشاره می‌کند) اون که نمی‌تونه خودش غذا بخوره... (می‌زند زیر گریه) سوپش!...

مادر (چشم‌هایش برق می‌زند): همینو کم داشتیم! (بعد یک‌هو لبخند جانانه‌ای می‌زند) برو بگرد دنبال قیف...

پسر: قیف، مامان؟

مادر: آره دیگه، احمق... (بعد با حرکت دست نشان می‌دهد که مثلن دارد سوپ را از بالای سر - بدن پسر بی‌سرش می‌ریزد پایین) می‌بینی... جادوگری که نمی‌خوام بکنم... (سر را با ناراحتی تکان می‌دهد) راستش، دیگه طاقت ندارم. واقعن بعضی وقتا... (با ناراحتی تمام سر را تکان می‌دهد) از خودم می‌پرسم چی کار کردم به درگاه خدا که همچین بچه‌هایی نصیبم شده!... پرده



کلیساهای مدرن دربارهای پیژری درباره نسبت هنر و حامیان آن

پیمان گرامی

هنگامی که از رابطه هنر با اقتصاد سخن به میان باشد، حضار به دو دسته غالب تقسیم می‌شوند، دو دسته‌ای که نشان دهنده‌ی دو پارادایم کلی غالب در هنر می‌باشند:

۱- خلق هنر به عنوان واگویی‌ای شخصی و دل‌نوشته و دل‌نقش‌هایی فارغ از بازار و خریدار

۲- هنر بر اساس سفارش و خواست خریدار و بازار

برای یافتن جای‌گاه و نسبت صحیح این دو مقوله، یعنی هنر و بازار یا به صورت کلی‌تر فرهنگ و اقتصاد، باید توجه داشت که این مقوله اساسن مربوط به زیست مدرن شهری و جهانی است که هنر به عنوان میدان مستقلى از عاملان اجتماعى اعلام وجود کرده و ادامه حیات می‌دهد.

دو پارادایمی که به آن‌ها اشاره شد نیز، شکل گرفته در زیست شهری مدرن هستند چرا که در زیست سنتی هنر به شکل مستقل از شکل زیست و کارکرد فهم نمی‌شود و تفاوت در کمیت‌ها (اندازه) و جنس‌ها بوده تا در ایده‌ها و دلالت‌ها (مثال فرش درون خونه‌ی روستایی و کاخ شاهانه) به این دلیل هنرمند و تولیدگر در تولید و زایشی مستقل واقع نیست تا بخواهد در مورد نسبت خود با اقتصاد بیاندیشد.

در آن جهان، تولیدگر و حامی در یک مکان زیست با هم برخورد می‌کردند و حامی هم می‌شدند. مانند هنر کاشی‌کاری و معرق در مسجد، نقاشی در کلیسا یا نگارگری در کتابخانه‌های دربار. (حامیان سنتی، قدرتهای مسلط و صاحبان مکان‌ها بوده اند) یعنی حامیان و تولیدگران در یک مکان زیست، لازم و ملزوم یکدیگر و نیازمند هم می‌شدند که این امر خود به خود زمینه‌ساز تثبیت و استمرار اشکال مرسوم تولید آن دوران می‌شد. مکانی در که در معرض مراجعه عام عمومی قرار داشت، یا عرصه ای بود.

اما از آن‌جا که با شکل‌گیری اشکال مدرن زیست، هنر به عنوان میدانی مستقل از تولید خود را از صحنه‌آرایی صرف کلیسا و دربار خارج کرد آن مکانی که تولیدگر و حامی در آن لازم و ملزوم هم می‌شدند از مکانی واقعی و در معرض عام، به مکان و ضرورتی ذهنی و نمادین و خاص نقل مکان کرد. اگر آن مکان سنتی که تولید هنری در آن شکل

گرفته و توزیع می‌شد و دریافت هم می‌شد، کلیسا بود و نیاز به هنر، از آیین عبادی مسیحی در کلیسا و نقش این تصاویر در این آیین‌ها به وجود می‌آمد و کارکرد آن حفظ شاکله مستقر کلیسا در جامعه بود؛ در جهان مدرن دیگر هیچ مکانی قرارگاه چنین تلاقی‌ای نبود و این خواستی بود که هنرمند مدرن جهت استقلال خود باید بر آن پافشاری می‌کرد.

استقلال میدان هنر، یعنی استقلال چرخه تولید، توزیع و دریافت آن، از کلیت زیست و ضروریات و ملزومات یک زیست جهان سنتی، باعث شکل‌گیری مفهومی با عنوان سلیقه شد. سلیقه و منش فردی در جهان مدرن که در مقابل کارکرد و آیین جمعی در جهان سنتی قابل فهم است و البته که این صورت‌بندی به معنای استقلال این دوگانه بر هم نیست. با زایش این مفهوم بود که حامیان و مصرف‌کنندگان نو هم به وجود آمدند. (حامیان، کلکسیونرها و طبقه متوسط شهری) (در چنین شرایطی، هنر برای ادامه‌ی حیات در این زیست جهان باید ضرورت‌هایی را دست و پا کند یا تشخیص دهد؛ منظور از ضرورت این است که برای وجود در جامعه شهری مدرن، باید حیات چرخه تولید، توزیع و دریافت تضمین شود. یعنی وجود هنرمندی که تولید کند، مناسبات و مقدوراتی که اثر به واسطه آن‌ها توزیع شود و شکل‌گیری و فروش زمینه و ساحتی که دریافت آثار را ممکن و تا حد امکان گسترش دهد. این تحلیل می‌خواهد به این امر اشاره داشته باشد که، نفس وجود خریدار و بازار لازمه‌ی حیات میدان هنر است.) (البته نه حیات هنرمند که احتمالاً می‌تواند از راه‌های دیگری امرار معاش کند، بلکه حیات میدان هنر و چرخه تولید، توزیع و دریافت) اما چیزی که باعث آسیب و انحراف هنر از کارویژه‌های ضروری آن در جامعه به واسطه افتادن در ورطه بازار می‌شود، انحصار خرید به قشر یا طبقه‌ای ویژه و خاص و مکان‌های انحصاری است. آفتی که به همان میزان که اشکال سنتی حمایت از هنر، به آن آسیب می‌زد (حمایت دربار یا کلیسا) آن‌را دچار انقیاد و تکرار می‌کند. (همان انحصار سنتی در شکل و شمایل دیگر) هر زمان که بازار و یا اقتصاد هنر در این چرخه گرفتار شود، یعنی در نگاهی کلی، حلقه‌های این چرخه حیات، به هر دلیلی دارای آسیب شود یا وجود انحصار حامیان و مکان‌ها، این چرخه را معیوب یا گلخانه‌ای کرده باشد، دو وضعیت را می‌توان پیش‌بینی کرد:

۱- همان شکل سنتی تولید هنر که در همه حال وجود دارد، به عنوان شکل غالب درمی‌آید که فارغ از کارکرد و محسنات، با زیست شهری مدرن و مسائل آن و همین‌طور چندصدایی سلايق در آن در تناقض است (رشد صنعتگران و هنر دولتی به جای هنر منتقد و هنرمند مستقل)

۲- اصطکاک و تلفات زیاد در مسیر تولیدات فرهنگی مستقل که در نهایت به بی‌رقمی و به حاشیه رانده شدن قشر غالبی از جامعه تولیدگر فرهنگی منجر می‌شود.

این‌که باید این رابطه و نسبت هنر با حامیان و عرصه عمومی چگونه باشد، سوالی است که تمام تاریخ مدرن با آن درگیر بوده و حقیقت آن است که پویایی این رابطه، نخست در گرو ساختارهای عمده‌ی هدایت‌کننده‌ی اجتماع شهری، یعنی نظام آموزشی، رسانه و خانواده و سیاست‌های جاری در آن‌ها است.

دلایل و عامل‌های گسترده‌ی درونی و بیرونی و میان‌حوزه‌ای بسیاری را در این رابطه می‌توان برشمرد؛ از مسئله اقتصاد و رفاه تا تغییر تعریف هنر در نظام آموزشی (از پدیده‌های فتنی و زنگ تفریحی با معلمان بی‌دانش، به امری جدی، ضروری و تخصصی) یا گسترش فعالیت نهادهای واسطه‌ای و مردم نهاد در حوزه فرهنگ و هنر و اندیشه و بسیاری از دلایل دیگر. اما تنها زمانی می‌تواند این رابطه پویا باشد که، این‌بار مکان‌هایی در زیست شهری مدرن، مکان تلاقی جامعه تولیدگر، حامی و حیطه

عمومی باشد. مکانی که در آن، این رابطه به یک ضرورت و فضای زیسته تبدیل شود و از وجود تزئینی و تصنعی خود در یک جامعه فاصله بگیرد و هنر در سطحی فراتر از کالا و نشانه‌گانی طبقاتی به چشم یک ضرورت و ابزار حافظه تاریخی نگریسته شود، که زیر بنای همه این مسائل نفریقی انحصار از تمام حلقه‌های چرخه هنر است (و البته که این انحصار فقط دولتی نیست). کما این که جریان غالب گالری و شیوه گالری‌داری و مناسبات آن در میدان هنر ایران را می‌توان، با همان دربارها یا کلیساها مقایسه کرد.

صحبت بر سر مکانی است که مانند مکان‌ها تجلی هنر در جهان سنتی، قلمروی نیرویی انحصارطلب مانند کلیسا و دربار و ارزش‌ها و منویات آن‌ها نباشد؛ که اگر باشد، هنر علاوه بر آن که، در همان منگنه و محدودیت‌هایی گرفتار خواهد آمد که می‌توان تحت عنوان انحصار فرم‌ها و مفاهیم از آن نام برد، اساسن از میدانی اجتماعی و تاثیرگذار، به حلقه‌ای در میدان اقتصاد و بازار و اتصالات بینا حوزه‌ای آن بدل خواهد شد که می‌توان از آن با عنوان پول‌شویی نام برد، وضعیتی که در آن محصولات حوزه‌ی هنر در صورت همراهی با چرخه گردش سرمایه حامیان، مجال حیات می‌یابند، این حرف به معنای آن که آن چرخه‌ها لزومن در عرصه‌ها منقطع، ناپسند یا بزه هستند، نیست، کما این که ممکن است سوبیه‌های قابل دفاعی هم داشته باشند (و مگر هنر محصول دوران انحصار کلیسا و دربار، هنر بی‌کیفیتی است؟) اما مسئله، نوع و کیفیت نسبت میان محصول و حامی است و این که قدرت تعیین و تمایز، در این رابطه در کدام یک از دوسو است و نهایتن در عرصه‌ی کلان اجتماع، باعث تثبیت کدام گفتمان و سنخ تخیل می‌شود.



عنوان: آدم برفی های بافتنی
نویسنده: مرضیه انصاری زاده
ناشر: آنیما
سال انتشار: ۱۳۹۶



توی باران راه می روی
برف می آید
پنجره از کاج پیر لبریز
و آدم های رفت و آمد
به سوراخ دماغشان گیر می دهند
یا ادویه ای که در خوراک تنها می ماند...



عكس: میثم اسماعیلی





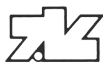
دخمه مردگان زرتشتی

محمد مشهدی نوش آبادی

روستای گبرآباد (مسلم آباد) در نزدیکی شهر قمصر از توابع کاشان است. در نزدیکی این روستا، کاروانسرای صفوی گبرآباد وجود دارد که پس از انقلاب، از آن به عنوان پادگان آموزشی استفاده می‌شد. یادم هست دوازده - سیزده سالی سن داشتم که در این پادگان، آموزش نظامی بسیج می‌دیدیم.

گبرآباد در پایین گردنه‌ی جاده‌ی قدیم اصفهان - کاشان قرار دارد. اوژن فلاندن از سیاحان دوره قاجاری که از این محل گذشته است، از ویرانه‌های روستایی زرتشتی یاد کرده که ساکنان آن به دلیل فشارهای موجود در دوره‌ی صفوی، خاک وطن را ترک نموده‌اند: «استراحت کوتاهی در نزدیکی کاروانسرای گبرآباد بنمودیم. در پیش، این دهستان گبرنشین بوده که در اثر آزار مسلمانان از این محل کوچ کرده و آن را به شکل امروزی که سخت ویران است گذارده‌اند.» (اوژن فلاندن (۱۸۴۰م)، ص ۱۰۹، کاشان در گذار سیاحان، ص ۱۸۳)

حسن نراقی در کتاب آثار تاریخی شهرستان‌های کاشان و نطنز از دخمه‌هایی در



این روستا یاد کرده که احتمالن دخمه‌های مخصوص مردگان زرتشتی است. (ص ۲۲۶) مردم این آبادی از این دخمه‌ها به عنوان (خونه وُرو) (voru) یاد می‌کنند. وُرو باید همان وُر باشد، به معنای حصار، قلعه و یا دخمه. چنان که وُرجمکرد در اساطیر ایرانی دلالت بر حصارِ زیرزمینی دارد. برای محک دیدگاه نراقی به محل دخمه‌ها رفتیم. وُرو در پیشانی تپه‌ای کوچک که مشرف بر جاده قدیم و جدید قمصر است قرار داد. ورودی دخمه حدود دو متر از کف صخره بلندتر است و باید از نردبان استفاده کرد، اما با هر زحمتی که بود خود را به داخل رساندیم. در سمت راست ورودی، فضایی به طول تقریبی چهار و عرض یک متر وجود دارد که حاصل چیدن سنگ و گچ در مجاورت دیواره‌ی تپه است. ورودی فضای اصلی حدود صد و هشتاد سانتی‌متر ارتفاع و شصت سانتی‌متر پهنا و دو متر طول دارد. پس از ورود، به وسیله‌ی چاهکی که رو به بالا می‌رود، وارد فضای اصلی دخمه می‌شویم. دخمه حدودن چهارمتر طول و شش‌متر پهنا و دومتر ارتفاع دارد. دخمه در دل کوه تراشیده شده و در آن مصالح سنگ و گچ هم به کار رفته است. مقداری از سنگ اصلی کوه به شکل ستونی مدور در میان دخمه پابرجاست. دو پنجره به بیرون راه دارد که نور را وارد دخمه می‌کند. تمام فضای دخمه گچ اندود و بیشتر گچ تاق آن ریخته است. سطح این دخمه پر از خاکی است که از سقف ریزش کرده. در برخی جای‌ها، ارتفاع خاک حدود یک متر است. در ضلع مقابل ورودی، سه اتاقک به طول و عرض یک‌ونیم متر وجود دارد.

در کنار چاهکی که از آن وارد فضا می‌شوی، چاه دیگری تقریبین در وسط دخمه کنده شده است که حالت قیف دارد. عمق آن حدود دو متر و دهانه‌ی آن شصت سانتی‌متر است اما در قسمت‌های انتهایی حدود دو متر قطر دارد. به نظر من این چاهک که بخشی از آن با سنگ و گچ ساخته و از چاهک ورودی جدا شده است، کاربرد استودان (استخوان‌دان) دارد. به گمانم این مکان عناصر ساختاری دخمه‌ی مردگان زرتشتی را دارد که عبارتند از: مکانی دور و صعب‌العبور، دسترسی مشکل به داخل دخمه، محل‌های مشخص برای قراردادن اجساد و استودان. مجموع این عناصر، احتمال کاربرد دخمه‌ی اجساد را در این محل ممکن می‌سازد. پس اگر بپذیریم که پیش‌تر این‌جا روستایی زرتشتی‌نشین بوده است (منابع تاریخی و نام گبرآباد گواه آن است) این امکان که این دخمه مخصوص اجساد باشد، بیشتر می‌شود.

زرتشتیان به دلیل این‌که خاک و آتش را مقدس می‌داشتند، پیکر انسان مرده را که نزد آن‌ها بدترین پلیدی بود، به این عناصر مقدس نمی‌سپردند. به ناچار جنازه را در دخمه‌هایی گذاشته و پس از این‌که جسد با گذشت زمان فرسوده و یا توسط حیوانات وحشی خورده می‌شد، استخوان‌های مردگان را در استودان می‌ریختند. نمونه‌ی این مقابر در یزد وجود دارد و تا چند دهه‌ی قبل زرتشتیان همین رفتار را با اجساد می‌کردند.

گفته می‌شود: این دخمه، محل اختفای راهزنان بوده است. اگر این دیدگاه درست باشد، باید گفت؛ ممکن است در دوره‌های بعدی چنین کاربردی یافته باشد. همچنین این مکان نمی‌تواند محل زندگی انسان باشد، زیرا آدمی معمولن برای پخت غذا، روشنایی و رفع سرما، آتش و دود ایجاد می‌کند، اما اندود گچ بنا، کاملن سفید است و آثاری از دود در آن نیست. با این اوصاف باید کاوش‌های اساسی صورت گیرد تا بتوان با قطعیت درباره‌ی کاربرد این دخمه سخن گفت.



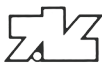
عکس: آنتوان سوروگین

از جهان مقدس زیست

عباس ترابزاده

سقای، یعنی آب دادن به تشنگان، کسی که شغلش آب آوردن برای مردم است. دهخدا آورده سقاء یعنی آبکش، آن که شغل او آب دادن یا آب فروختن به تشنگان است. آبفروش در فرهنگ فارسی معین، سقاء به معنی فروشنده‌ی آب، آب دهنده، آبکش. در هر صورت به کسی که آب به دیگران می‌دهد - سقا - و به عمل آن - سقایی - می‌گویند.

بدیهی است آب اساس و منشأ حیات است که با توجه به شرایط



اقلیمی، جغرافیایی ایران با فرهنگ و تمدن ما نسبت ویژه‌ای دارد. لازمه‌ی شکل‌گیری هر آبادی و زیست‌گاهی، آب است. هر آبادی که بی‌آب شده خالی از سکنه شده، به تبع آن فرهنگ و تمدن آن از میان رفته است. مطالعات انسان‌شناسان و باستان‌شناسان نشان می‌دهد که ماندگاری فرهنگ و تمدن‌های کهن به واسطه‌ی وجود آب بوده است. چنان‌که نقل می‌کنند تمدن سیلک مدیون آب چشمه سلیمانیه است که از کوه‌های بالادست این محوطه باستانی جریان می‌یابد و تا به امروز باعث رونق این منطقه شده است. به هرحال حضور آب و اهمیت آن در چرخه اقتصادی و معیشت، از ایران باستان تاکنون هویتی مقدس داشته است.

ایرانیان در پیش از اسلام، ایزدانو آناهیتا را مظهر و الهه‌ی آب می‌دانستند. اهمیت و تقدس آب به وفور در اوستا آورده شده است و بارها آناهیتا را به عنوان ایزدانوی آب و ستاره نگهبان آب‌های ایران باستان ستایش کرده است. اما بعد از اسلام قداست و حرمت آب حفظ شد که دلایل آن را باید در عمیق‌ترین لایه‌های عقاید دینی مردم جست‌وجو کرد. در روایات، باور و عقاید مذهبی، آب مهریه‌ی حضرت فاطمه (س) است. باورهای اساطیری در پیش از اسلام و آیین و عقاید پس از اسلام مبین این است که در ایران باستان آناهیتا و در ایران اسلامی حضرت زهرا (س) مظهر آب هستند.

اسلام مانند تمام ادیان اهمیت زیادی برای آب قایل است. تاکید قرآن به ارزش و اهمیت آب بر هیچ مسلمانی پوشیده نیست. قرآن آب را به عنوان منشأ همه موجودات معرفی کرده است. «و جعلنا من الماء کل شیء حی» به طور کلی قداست و حرمت آب پس از اسلام، به شدت رنگ و بوی مذهبی به خود می‌گیرد. بیان نقش آب در واقع‌هی عاشورا، از جمله ماجرای رشادت و شهادت حضرت ابوالفضل (ع) که برای رساندن آب به تشنگان و لشکر امام حسین (ع) جانش را از دست می‌دهد، آب را به شدت مورد احترام و تقدس قرار داده است.

اهمیت آب در نزد مردم کاشان ریشه‌ای اسطوره‌ای دارد. چنان‌که در جای جای فرهنگ مردم این منطقه از عهد باستان تاکنون، همواره حضور آب مشاهده می‌شود. بارزترین نمونه‌ی باستانی، جشن آبریزان یا لتوی latuye مسگرهای کاشان است که تا چند ده‌سال پیش در روز سیزدهم تیرماه یعنی روز - تیرگان - در میان صنف مسگرهای کاشان متداول بوده است که شرح و توصیف آن در این نوشتار نمی‌گنجد. سابقه دوستداری اهل بیت در کاشان و پیوند عمیق زندگی مردمان این منطقه با واقع‌هی کربلا که مظلومیت تشنگان به ویژه نقش حضرت ابوالفضل، ملقب به سقای دشت کربلا را به شدت در باور مذهبی همگان تجسم و تداعی می‌کند؛ باعث شده تا افراد زیادی برای کسب ثواب، امکانات و تأسیسات آب رسانی را در محل فراهم کنند. اعمال قدسی چون شجاعت، غیرت، تعصب و وفاداری حضرت عباس (ع) چنان در اذهان، افکار و فرهنگ مردم تأثیر گذاشته که وقف و نذر احداث ده‌ها آب انبار، سخاخانه، سنگاب‌های سفالی، سنگی و مسی در اندازه و اشکال مختلف به نقل از شاملو توسی است برای خرید بهشت. در واقع سقاییت و آب رسانی را والاترین نذر و وقف می‌دانند که در بخشی از فرهنگ و اعتقادات دینی تجلی یافته است و پیوند غیر قابل انکار با امر مقدس دارد. امر مقدس نشأت گرفته از باور و عقاید مذهبی است که لازمه‌ی هر دین و مذهب است. کلود ریویر معتقد است که «این اعتقاد است که امر قدسی را می‌سازد، یک نمود قدسی به خودی خود تظاهری از امر قدسی نیست بلکه اعتقاد به آن است که موجودی (شخص یا شیء) به صورتی نمادین، حامل معنایی هستی‌شناسانه است» بر اساس همین نظام اعتقادی است که پس از ۱۴۰۰ سال، خودگذشتگی و جانبازی

حضرت عباس(ع) در واقعه‌ی عاشورا، به عنوان امری قدسی در فرهنگ مردم پویا و پرفروغ مانده است. در این واقعه حضرت عباس(ع) که علمدار دشت کربلا هم بوده، لقب سقا و ساقی لب تشنگان به خود گرفت و آب که در ایران کهن، هویتی پاک و مقدس داشت؛ در باورها و عقاید دینی ما تداوم یافت و تأثیر عظیمی بر فرهنگ ایرانیان گذاشت. تا حدی که برخی برای ستایش جانبازی و رشادت سقایی تشنه لبان کربلا، با به دوش کشیدن مشک آب، در حکم سقا، در مجالس و مراسم ماه محرم سقایت می‌کنند. مردم کاشان با اعتقاد به احادیث، روایات مقام سقا و اجر سقایت از دیرباز اهمیت زیادی برای آب‌رسانی و آب دادن به دیگران قائل بوده‌اند و معتقدند با این کار شریف و خیرخواهانه، از اجر اخروی، پاداش و ثواب زیادی برخوردار می‌شوند. در کاشان، در هر کوی و برزی آب‌انبارهایی به چشم می‌خورد که توسط افراد خیر، احداث و وقف شده است. در ابوزیدآباد (از توابع آران و بیدگل) آب‌انباری به چشم می‌خورد که چون بانی یا واقف آن فرزند نداشته، به جای فرزند، آب انبار را احداث و وقف کرده است و در ماده تاریخ آن آورده:

بانی این انبار شد حاجی امیر دیندار شهرتش شایقی به جای فرزند شد این آثار

سقاخانه‌ها نیز به واسطه‌ی مقام سقایت حضرت ابوالفضل(ع) مقدس و مورد احترام هستند. سقاخانه، مکانی قدسی است که در باور و روح و روان مردم تأثیر گذاشته است. برخی حاجت و مراد خویش را از آن می‌طلبند و شمع، وسیله و ابزار توسل در آن‌هاست، سقاخانه‌ها معمولاً در کنار مکانی مقدس چون مسجد، حسینیه، امامزاده، بازار و گذرهای مرکز محله واقع شده‌اند.

سنگاب، نمود قدسی دیگری است که در هر معبر و گذر عمومی، کوچه، بازار، خیابان و سایر اماکن عمومی چون مسجد، حسینیه، تکیه، و امامزاده‌ها به وفور به چشم می‌خورد. سنگاب، مخزن نگهداری آب شرب است. سنگابِ سنگی، سنگابِ سفالی، مسی، برنجی و حلبی از انواع سنگاب است. سنگاب سنگی معمولاً در صحن امامزاده‌ها و اماکن تاریخی دیگر به چشم می‌خورد. امروزه دستگاه‌های خنک‌کننده‌ی اتوماتیک شیردار، جایگزین سنگاب‌های دیگر شده است. پاره‌ای با توسل به سقایی تشنه لبان، بانی ساخت یا خرید سنگاب می‌شوند. سنگاب را در جلو منزل یا مغازه، مسجد یا حسینیه‌ی محل و یا صحن امامزاده و غیره می‌گذارند تا رهگذران آبی بنوشند و تشنه لبان کربلا را یاد کنند و شمر و یزید را لعنت کنند. گفتن این گونه عبارات که پس از نوشیدن آب بر زبان جاری می‌کنند، در باور و فرهنگ ما به صورت عبارات موزون، دعا و نفرین تجلی یافته است. بانیان سنگاب، برای این که مردم با یاد لب‌های تشنه اما حسین(ع) و یارانش آب بنوشند و دشمنان آن حضرت را لعنت کنند بر روی سنگاب‌ها یا سردر سقاخانه‌ها می‌نویسند: السلام علیک یا ابا عبد الله، سلام بر حسین، لعنت بر یزید، یا ساقی کوثر، یا ساقی لب تشنگان، فدای لب تشنه‌ات حسین، آبی بنوش و تشنه لبان را تو یاد کن لعنت به شمر خولی و ابن زیاد کن.

در گذشته و بعضاً امروز، سقاها با بردوش افکندن مشک از آب و در دست داشتن جام‌های مسی کوچک، در مسیر عزاداری به مردم آب می‌دادند. سقاها ضمن عزاداری و سقایت، تشنگی امام حسین(ع) و یارانش را تداعی می‌کنند. (معمدی، ص ۴۱۶) فراتر از این اعتقاد، بعضی‌ها با حاجت سلامتی و تندرستی، به حضرت ابوالفضل(ع) متوسل می‌شوند و نذر می‌کنند فرزندشان در ماه محرم سقایی عزاداران امام حسین(ع) باشد. این سقاها در طول دهه اول ماه محرم با پوشیدن لباس و ادوات سقایی نظیر نطح یا نعد، لنگ، مشک، عصای سقایی، شیرقلاب و جام‌های فلزی در بازار شهر بین عزاداران



ظاهر می‌شوند و به سقایی می‌پردازند. اغلب عزاداران آبی را که از دست سقاها می‌نوشتند نه برای رفع تشنگی، بلکه برای تقدس و تبرک آن می‌نوشتند.

بار اعتقادی و حرمتی که منصب سقایی را در هاله‌ای از تقدس متجلی ساخته است، سقا شدن یا سقا کردن کودکان را در دل یک آیین و رسم خاص نشانده است. آیینی که باعث می‌شود تا آخر عمر، سقا، زیر بیرق امام حسین(ع) و علم حضرت عباس(ع) خدمتگذاری عزاداران را به عهده بگیرد. تحت تأثیر این باور دینی، کودک یا نوجوانی را که پدر و مادرش بر اساس نیت قبلی، مبنی بر این‌که فرزندشان سالم و سلامت بماند، می‌خواهند سقاییش کنند، می‌بایست در آیینی که به میمنت سقاشدن او برگزار می‌شود، از بزرگان و ریش سفیدان سقا کسب اجازه کند و بزرگان، با تشریفات خاص، برای اولین بار، لباس مقدس سقایی را به تن او بپوشانند.

روند برگزاری این آیین و مراسم بدین گونه است که با دعوت قبلی از سوی پدر نوجوان، سقاها، اعم از بزرگان، پیشکسوتان، استادان و سقاها، دیگر و همراه با بابای آن‌ها در مجلسی که در منزل نوجوان برگزار می‌شود، اجتماع می‌کنند. در این مراسم نخست به نوحه‌خوانی، مدیحه‌سرایی و سقایی می‌پردازند. سپس بابای سقا نوجوان یا کودک را به حضور می‌طلبد و به حاضرین در مجلس معرفی می‌کند و در کنار خودش می‌نشانند. آن‌گاه چند عدد مجمعه‌ی مسی بزرگ را که در داخل آن‌ها، لنگی سفید، کلاه ترمه‌ی قلاب‌دوزی شده به عنوان تاج افتخار خدمتگذاری امام حسین(ع)، رشته‌ای قرمز رنگ به نشانه‌ی رشته‌ی غم، شیر قلاب (تسمه چرمی مجهز به سگکی به شکل شیر و قلابی حلقوی) نوار چهل بسم‌الله (شامل چهل جعبه فلزی نقره‌ای حاوی قرآن‌های کوچک و ظریف) کشکول به نشانه‌ی مشگ سقایی، جام آب و کله‌قند و گلاب که هدیه پدر و مادر به بابای سقا است و نقل هل که شیرینی مجلس را تشکیل می‌دهد قرار داده، می‌آورند در مقابل بابا می‌گذارند. نوجوان یا کودک هم روبه‌روی استاد می‌ایستد. بابای سقا با خواندن قصیده‌ی مربوط و مخصوص تشریف به مسلک سقایی، لباس و ادوات سقایی را بر تن کودک می‌کند و با دعا و صلوات مراسم تمام می‌شود و در پایان با نقل هل و گلاب از حاضرین پذیرایی می‌کنند.

منابع :

ریور، کلود، ۱۳۷۹، درآمدی بر انسان‌شناسی، ترجمه، ناصر فکوهی، تهران، نشر نی.

هینلز، جان راسل، ۱۳۸۲، شناخت اساطیر ایران، ترجمه ژاله آموزگار، حسن تفضلی، تهران، نشر چشمه، چاپ دوم

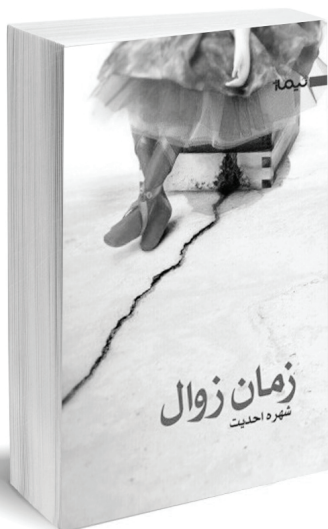
معمدی کاشانی، سید حسین، عزاداری سنتی شیعیان، ۱۳۷۸، قم

شاملو، احمد، کتاب کوچه جامع لغات، اصطلاحات، تعبیرات، ضرب‌المثل‌های فارسی، با همکاری آیدا سرکیسیان، انتشارات

مازیار، تهران، چاپ پنجم، ۱۳۸۸

پژوهش میدانی به شیوه‌ی مشاهده و مصاحبه‌ی مستقیم توسط نگارنده.

عنوان: زمان زوال
نویسنده: شهره احدیت
ناشر: نیماژ
سال انتشار: ۱۳۹۵



رمان «زمان زوال» سومین کار داستانی و دومین رمانی است که از شهره احدیت منتشر می‌شود، البته علاوه بر حوزه بزرگسال، فعالیت‌هایی را نیز در حوزه کودک و نوجوان انجام داده است. این رمان تقابل بین سنت و مدرنیته است و این موضوع را به چالش می‌کشد. این کتاب سه راوی به نام‌های اطلس، زری و کیومرث دارد که هر کدام در بخش‌هایی از کتاب، با زاویه دید متفاوتی به بیان موضوع می‌پردازند.

از کاج تا کاج

افتتاح خانه تاریخی کاج

خانه‌ی تاریخی کاج در سال هشتاد و نه خریداری شد. احیا، مرمت و تغییر کاربری این خانه‌ی تاریخی با حمایت خانه‌ی تاریخی احسان انجام گرفت و با کاربری فرهنگی در اردیبهشت نود و چهار به عنوان موزه و کتابخانه افتتاح گردید. این خانه‌ی قاجاری با معماری گودال - باغچه طراحی و ساخته شده است. از مزایای این معماری دسترسی به آب قنات، عایق حرارت و رطوبت بودن و مقاومت بیشتر در برابر زلزله بوده است. مقرنس کاری، گچ‌بری، آینه کاری و نقاشی‌های بنا، نشانی از هنر و معماری این سرزمین را در خود دارد. خانه‌ی کاج در هشتم دی ماه سال نود به شماره‌ی ۳۰۶۲۲ به ثبت ملی رسیده است. تبدیل شدن خانه‌ی تاریخی کاج به سرمایه‌های فرهنگی شهر کاشان؛ نمونه‌ای از مشارکت‌های فرهنگی - اجتماعی کانون اندیشه جوان - سپهری (NGO) کاشان به شمار می‌آید.



بازگشایی موزه و کتابخانه‌ی زنده یاد منوچهر شیبانی

موزه‌ی هنرهای تجسمی منوچهر شیبانی در اردیبهشت هشتاد و چهار، هم‌زمان با روز جهانی موزه و میراث فرهنگی، به عنوان نخستین موزه‌ی غیردولتی کاشان در خانه‌ی تاریخی احسان گشایش یافت. پس از وقفه‌ی چند ساله، در اردیبهشت نود و چهار، این موزه به خانه‌ی تاریخی کاج منتقل و بازگشایی گردید.

در این موزه تابلوهای رنگ و روغن، آبرنگ، طرح‌های سیاه قلم و وسایل شخصی منوچهر شیبانی که از طرف همسرش، خانم پری صبحی به مجموعه اهدا گردیده، به تماشا گذاشته شده است. در تالار جنبی موزه آثاری اهدایی از هنرمندان معاصر کشورمان از جمله؛ پرویز تناولی، بهرام دبیری، علی نصیر، بیژن غنچه‌پور، فرهاد گاوزن، سعید نعمت‌اللهی، سعید شهلاپور، علی داوری و... به نمایش درآمده است. کتابخانه‌ی خانه‌ی کاج با بیش از هفت هزار عنوان کتاب و سالن مطالعه در کنار تالارهای موزه، فعال است. این موزه با تکیه بر آثار منوچهر شیبانی، بازدیدکنندگان قابل توجهی داشته و گالری خانه‌ی کاج میزبان آثار هنرمندان شهرستان کاشان به صورت نمایشگاه‌های شخصی یا گروهی بوده است.

نقد کتاب با حضور نویسنده

نقد کتاب با دعوت و حضور نویسنده‌ی آن در کاشان، از نخستین برنامه‌های اولیه‌ی کانون اندیشه جوان - سپهری بود که در همه‌ی این سالیان، تلاش شده تا این برنامه حفظ و قدم‌هایی در جهت پویایی این نشست‌ها برداشته شود.

نقد کتاب؛ نقد و بررسی گورچین از شهره احدیت

از سال نود و چهار، در پیگیری دوباره‌ی فعالیت‌ها، نقد کتاب‌هایی با حضور نویسندگان در کاشان برگزار شد. نشست نقد کتاب گورچین، نوشته‌ی شهره/حدیث در بهمن ماه نود و چهار با حضور نویسنده که خود از اعضا و همراهان سالیان کانون بوده‌اند، نویدی برای شروع دوباره‌ی نشست‌هایی این چنین بود. این برنامه با حضور محمد حسینی و فرشته/حمصدی به عنوان منتقدان مهمان و تعداد زیادی از علاقه‌مندان حوزه‌ی کتاب در سرای عامری‌های کاشان برگزار شد.

نمایشگاه پرهنده‌بازی؛ مجموعه عکس‌هایی از میثم اسماعیلی

موزه‌ی منوچهر شبیانی میزبان مجموعه عکس‌هایی از میثم/اسماعیلی تحت عنوان پرهنده‌بازی بود. پرندگان مرده‌ای که بر اثر آلودگی‌های زیست محیطی در مانداب‌ها و سواحل فرویدون کنار تن به خاک داده اند، پاره‌ای از عکس‌ها با تلیقی از تایپوگرافی تاویل پذیری اندیشه‌ورزانه‌ای پدید می‌آورد. این نمایشگاه در اسفند نود و چهار به مدت یک ماه میزبان بازدیدکنندگان بود.

نقد کتاب؛ نقد و بررسی آثار محمد کشاورز

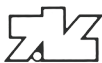
پایان اردیبهشت نود و پنج، نقد و بررسی آثار محمد کشاورز با حضور نویسنده و علاقه‌مندان حوزه‌ی ادبیات داستانی در خانه‌ی تاریخی کاج برگزار شد. در این برنامه، داستان‌های کوتاه کشاورز از جنبه‌های گوناگون بررسی شد و در بخش پایانی برنامه، کشاورز به اکتون ادبیات و وضعیت داستان در شیراز و نویسندگان شیرازی اشاره کرد.

برگزاری نمایشگاه نقاشی «نگاهی به ده سال آثار مهدی راحمی»

اردیبهشت نود و پنج موزه‌ی منوچهر شبیانی برگزار کننده‌ی نمایشگاهی از آثار مهدی راحمی، در خانه‌ی تاریخی کاج بود. مهدی راحمی هنرمند کاشانی است که تا کنون بیش از بیست نمایشگاه انفرادی و گروهی را تجربه کرده است. شیوه‌ی کاری او بیشتر بر اساس فیگوراتیو شکل گرفته و در فضایی طنزآمیز و گریزان از بیان رئالیستی اجرا شده است. این نمایشگاه با توجه به فصل بهار و تعداد بالای گردشگران داخلی و خارجی در کاشان، مورد استقبال بازدیدکنندگان قرار گرفت و با نشست نقد و بررسی آثار همراه بود.

برگزاری نمایشگاه از دیروز تا امروز

در بهار نود و پنج خانه‌ی کاج میزبان نمایشگاه گروهی از هنرمندان کاشانی بود که در طول سه



دهه در این شهر در زمینه نقاشی فعالیت دارند. مهدی/اسدزاده، عباس خنجر آرائی، مهدی راحمی، معین معمار کاشانی، زینب زقاری، فریده دباغ و... هنرمندانی بودند که آثارشان در گالری خانگی تاریخی کاج به نمایش گذاشته شد.

نقد کتاب؛ نقد و بررسی سرخ سفید از مهدی یزدانی خرم

در تیر ماه نود و پنج، مهدی یزدانی خرم به بهانه‌ی چاپ کتاب سرخ سفید مهمان انجمن هزار افسانه شهرزاد بود. این نشست با حضور تعداد زیادی از مخاطبان حوزه‌ی ادبیات؛ داستان و رمان در خانه‌ی کاج برگزار شد، یزدانی خرم در ابتدا به بررسی ادبیات اکنون کشور پرداخت و در ادامه به پرسش‌های مخاطبان و چند و چون کتاب سرخ سفید پاسخ داد.

کارگاه آموزش داستان‌نویسی در دو گروه نوجوان و بزرگسال

تابستان نود و پنج، انجمن نویسندگان هزار افسانه شهرزاد، برای آشنایی با عناصر داستانی، کارگاه‌های آموزش داستان برگزار کرد. عطیه راد و حسین طبعی مدرسان این دوره کارگاه داستان کاج بودند.

اهدا کتاب‌های عبدالرحیم جعفری به کتابخانه‌ی منوچهر شیبانی

عبدالرحیم جعفری، موسس انتشارات/میرکبیر، بخشی از کتابخانه‌ی شخصی خود را به کتابخانه منوچهر شیبانی کاشان اهدا کردند. پری زنگنه هنرمند کاشانی زمانی پیش‌تر زمینه‌ی آشنایی اعضای کانون با زنده یاد عبدالرحیم جعفری را فراهم آورده بود. جعفری دوست می‌داشت کتابخانه‌ای با نام میرزا تقی خان/میرکبیر در کاشان بنیاد نهد. از آن جا که کتابخانه‌ی دولتی امیرکبیر در باغ فین کاشان سال‌ها پیش تاسیس شده بود، جعفری تصمیم گرفت کتاب‌های شخصی‌اش که زمانی در دفتر کار موقت‌اش در ساختمان داستو تهران بود را به کتابخانه‌ی شیبانی اهدا کند. بیش از ۱۲۰۰ عنوان کتاب به همراه قفسه‌ها، دستگاه تایپ و پاره‌ای وسایل شخصی‌اش به کاشان منتقل شد.

یادمان نخستین سال درگذشت عبدالرحیم جعفری، موسس انتشارات امیرکبیر

در دهم مهرماه نود و پنج، هم‌زمان با نخستین سال درگذشت عبدالرحیم جعفری، بزرگداشتی در کتابخانه‌ی منوچهر شیبانی برگزار و فیلم در جستجوی صبح با حضور پری زنگنه، محمدرضا جعفری (پسر ایشان و مدیر نشر نو) و مهرداد شیخان، کارگردان فیلم، نمایش داده شد. هریک از مهمانان درباره‌ی زنده یاد جعفری به گفت‌وگو پرداختند.

یادمان زادروز نیما یوشیج

موزه‌ی منوچهر شیبانی با همکاری انجمن شاعران جوان کاشان در زادروز نیما یوشیج یادمانی در خانه‌ی تاریخی کاج برگزار کرد. در این مراسم ناصر سرافرازی و دکتر محمد راستگو به عنوان سخنران حضور یافتند و برنامه با شعرخوانی اعضای انجمن ادامه یافت.



ایران بر فراز آسمان

نقد و بررسی عکس‌های گیورگ گرسر

شنبه دوم اردیبهشت ساعت هفت عصر

کاشان - خیابان فاضل نراقی کوچه روبرو مسجد اقا بزرگ

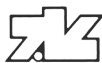
خانه تاریخی کاج - موزه ی منوچهر شیبانی



کتابخانه
صرافی

نقد کتاب؛ نقد و بررسی آثار حمیدرضا نجفی

حمیدرضا نجفی نویسنده‌ی مجموعه داستان‌های *باغ‌های شنی و دیوانه در مهتاب*، میهمان دی ماه انجمن نویسندگان هزار افسانه شهرزاد بود. این نشست با داستان‌خوانی نویسنده شروع شد اعضای انجمن؛ فاطیما فاطری، عطیه راد، حسین طبسی و... بر روی داستان‌های نجفی به گفت و گو پرداختند. برنامه با صحبت‌های وی در مورد تئوری‌های داستان و خاطراتی از کارگاه‌های داستان نویسی هوشنگ گلشیری ادامه یافت.



کاج

شماره یک، تابستان ۹۷



انجمن نویسندگان هزار افسانه شهر زاد بر گزار می کند:

نقد کتاب سندروم زندگی نامعتبر
 با حضور نویسندگان، میثم خیرخواه و منتقد عنایت سمیعی

پنج شنبه نوزدهم اسفند نود و پنج

خانه کاج خیابان فاضل نراقی، کوچه رویه روی مسجد آقا بزرگ - فرهنگ ۳۵



نقد کتاب؛ نقد و بررسی سندروم زندگی نامعتبر از میثم خیرخواه

انجمن نویسندگان هزار افسانه شهر زاد در اسفند ماه نود و پنج به نقد و بررسی کتاب سندروم زندگی نامعتبر پرداخت. این نشست با حضور نویسندگان؛ میثم خیرخواه و منتقد؛ عنایت سمیعی در خانه ی تاریخی کاج برگزار شد. سندروم زندگی نامعتبر دومین اثر از نویسندگانی است که برای اهالی فرهنگ و هنر کاشان به سبب حضور موثر در کانون سپهری و تدارک مجله های نخستین کاج، آشنا است. برنامه با خوانش نقدی مکتوب از مصطفی طوقانیان و عطیه راد بر سندروم زندگی همراه بود.



نمایشگاه «ایران از دریچه‌ی چشمان هما» عکس‌های هوایی گئورگ گرسر

در فرودین نود و شش، کتابخانه‌ی ضربی با همراهی موزه‌ی موزهر شبانی و حسینی‌ی درب باغ میزبان عکس هوایی گئورگ گرسر از ایران سال پنجاه بود. گرسر عکاس سوئسی در هفت بار سفر به ایران، عکس‌های هوایی بی‌نظیری از نقاط این مرز و بوم گرفت و آشنایی بیشتر جهانیان را با ایران و طبیعت جادویی‌اش فراهم آورد. کوشش‌های سرکار خانم هما ضربی در برپایی این نمایشگاه تجربه‌ای منحصر به فرد را رقم زد و در سطح محلی و نیز در فضای مذهبی حسینی‌ی درب باغ با استقبال توده‌های فراوانی از مردم همراه شد.



کاج

شماره یک، تابستان ۹۷



نقد کتاب آناتومی افسردگی از محمد طلوعی

انجمن هزار افسانه شهرزاد در خرداد ماه نود و شش به نقد و بررسی کتاب *آناتومی افسردگی* نوشته‌ی محمد طلوعی پرداخت. در این نشست، پس از خوانش نقدهای مکتوب توسط اعضای انجمن، محمد طلوعی به سبب تجربه‌ی برگزاری کارگاه‌های متعدد داستان، به گفت و گو پیرامون مبانی داستان، پرداخت و به سوالات شرکت‌کنندگان پاسخ داد.

برگزاری کارگاه آموزش داستان نویسی (دوره دوم)

دوره‌ی دوم کارگاه آموزش داستان‌نویسی انجمن شهرزاد در تابستان نود و شش برگزار شد. در این دوره شماری از علاقه‌مندان با مبانی داستان‌نویسی آشنا شدند و در کنار مباحث تئوریک، نخستین داستان‌های خود را در کارگاه خواندند.

پاسداشت قلم در روز قلم (چهاردهم تیرماه) با همکاری انجمن شاعران جوان

انجمن شاعران جوان کاشان در روز چهاردهم تیرماه نود و پنج به بهانه‌ی روز قلم، با دعوت از شاعران کاشان و آران بیدگل نشست شعر خوانی مشترکی در خانه‌ی تاریخی کاج برگزار کرد.

نقد کتاب؛ نقد و بررسی خانواده جمعه از موسا بندری

کتاب *خانواده جمعه* نوشته‌ی موسا بندری در تیرماه نود و شش با همکاری انجمن نویسندگان هزار افسانه شهرزاد و موزه‌ی شیبانی در خانه‌ی تاریخی کاج با حضور نویسنده مورد نقد و بررسی قرار گرفت. هم‌چنین در نشست جداگانه‌ای به میزبانی انجمن شاعران جوان کاشان، اشعار موسا بندری مورد نقد و بررسی قرار گرفت. موسی بندری در بخشی از برنامه اش درباره‌ی شعر و داستان جنوب سخن گفت و امکان آشنایی شرکت‌کنندگان را با وضعیت ادبی جنوب کشورمان فراهم آورد.

نقد کتاب گریستگان از حسین طبسی

نشست نقد رمان *گریستگان* نوشته‌ی سید حسین طبسی در مرداد ماه نود و شش با همکاری انجمن هزار افسانه‌ی شهرزاد و موزه‌ی شیبانی برگزار شد. حسین طبسی به سبب حضور چندین ساله‌اش در کانون‌های فرهنگی و شرکت در جلسه‌های هفتگی داستان و شعر، برای اهالی ادبی کاشان نامی آشنا است. *گریستگان* اولین اثر چاپ شده از حسین طبسی در نشر ثالث است که نشست نقد و بررسی آن با حضور محمد حسینی به عنوان منتقد مهمان برگزار شد.

جشن رونمایی از کتاب آواز پری‌ها

رونمایی از آخرین کتاب پری *زنگنه: آواز پری‌ها* با حضور ایشان در شهریور ماه نود و شش در خانه‌ی تاریخی کاج برگزار شد. پری زنگنه بانوی آواز های ایرانی از تجربه‌های نگارش کتابش سخن گفت. او با آن که خود را نویسنده و شاعر نمی‌داند اما خود نیز نیک می‌داند که سادگی و بی‌آلایشی، بسیاری را به مطالعه‌ی آثارش علاقه‌مند کرده است.

من یک مقتولم

نقد و بررسی نخستین مجموعه داستان *فاطمیما فاطری* با نام *من یک مقتولم* در شهریورماه نود و شش در خانه‌ی کاج با حضور نویسنده و منتقد مهمان *فرخناز علیزاده* برگزار شد. *فاطمیما فاطری* از اعضای انجمن نویسندگان هزار افسانه شهرزاد پس از سال‌ها نوشتن و برگزاری کارگاه‌های آموزش داستان نویسی، در سال نود و شش توانست بیش از سه عنوان کتاب چاپ نماید.

نمایش فیلم پرویز با حضور کارگردان

تماشای فیلم، در فضای خانه‌ی تاریخی کاج، امکان خوشی است که موزه‌ی منوچهر شیبانی ایجاد کرده است. نمایش فیلم پرویز، به هم‌پاری مجید برزگر کارگردان فیلم پرویز که به بهانه‌ی پروژه‌ی فیلم بردای در کاشان حضور داشتند، پا گرفت.

نشست آذر

نشست داستان خوانی آذر با حضور علی‌خدایی و محمود حسینی‌زاد در آذر ماه نود و شش در جمع اعضای انجمن نویسندگان هزار افسانه شهرزاد، از برنامه‌های به‌یادماندنی شب‌های داستان بود. در این نشست علاوه بر داستان خوانی علی‌خدایی و محمود حسینی‌زاد، دیگر اعضای انجمن از جمله؛ مصطفی طوقانیان، مهسا خواجه‌یار، سارا غلامیان و محمد فینی‌زاده داستان‌های خود را خواندند.

او او کمی بهتر از یک قاتل بود

نقد و بررسی داستان بلند او کمی بهتر از یک قاتل بود نوشته‌ی فاطیما فاطری، با حضور نویسنده و منتقد روح‌الله مهدی پور عمرانی در دی ماه نود و شش در خانه‌ی تاریخی کاج برگزار شد. در ابتدا نویسنده بخش‌هایی از داستان بلند خود را برای شرکت‌کنندگان خواند و سپس سایر اعضای انجمن، نقدهای مکتوب خود را ارائه دادند. مهدی پور با تکیه بر بسامدهای معناشناختی رمان او کمی بهتر از یک قاتل بود به تحلیل جنبه‌های معناگرایانه‌ی این رمان پرداخت.

نشست‌های کاشان شناخت

پرداختن به ابعاد فرهنگی بوم کاشان، با پشتوانه‌ی تمدن چندین هزار ساله‌ی این شهر، هدفی بود که با کارگاه‌های کاشان شناخت در خانه‌ی کاج شکل اجرایی پیدا کرد. موزه منوچهر شیبانی با همکاری دانشگاه کاشان در این کارگاه‌ها به موضوعاتی چون: گویش‌های پراکنده در منطقه فرهنگی کاشان با حضور دکتر طیب رزاقی، واکاوی طغیان نابیین و بررسی علل و پیامدهای آن با حضور دکتر محمود سادات بیدگلی، مروری بر آثار هنری خاندان صبا با حضور نیایش پور حسن و تاثیر شاهنامه بر نسخه‌های تعزیه‌ی میرعزای کاشی با حضور محمد خدا داد پرداخت.

کارگاه آموزش تاریخ شفاهی

در ادامه‌ی همکاری موزه‌ی منوچهر شیبانی با دانشگاه کاشان، کارگاه آموزش نگارش تاریخ شفاهی با تدریس دکتر سید محمود سادات بیدگلی در خانه‌ی تاریخی کاج برگزار شد.

جلسه‌های داستان خوانی هفتگی؛ شب داستان

انجمن نویسندگان هزار افسانه شهرزاد هر دو هفته یک بار نشست‌های داستان خوانی برگزار می‌کند. در این جلسه‌ها، شرکت‌کنندگان داستان می‌خوانند و سپس بر مبنای داستان‌های خوانده شده گفت و گوهایی شکل می‌گیرد. بنا به برنامه‌ریزی انجمن، جلسه‌ها ممکن است با متن خوانی، کهن خوانی یا تئوری خوانی همراه باشد. حضور عموم در شب داستان آزاد است.

نشست ماهانه‌ی پژوهش‌های اجتماعی کاج

نشست‌های پژوهشی کاج ماهیانه با حضور تعدادی از علاقه‌مندان به حوزه‌های برگزار می‌شود. این کارگاه در سال هشتاد و چهار راه اندازی شد و تمرکز خود را بر مطالعه و مرور اندیشه‌های فلسفی، مبنای جامعه‌شناسی و نظریه‌های سیاسی قرار داد. در بهار نود و پنج فعالیت‌هایش را از سر گرفت. این بار مبنای مطالعات کارگاه بر محوریت پروژه‌ی «تامل در مدرنیته‌ی ایرانی» بنا شد.

در سال نود و شش در جلسه‌های ماهانه به بررسی و نقد آثار و رساله‌های برخی از روشنفکران و اندیشمندان انتقادی نیمه‌ی سده‌ی نوزدهم ایران پرداخته شد.

انجمن هزار افسانه شهرزاد و موزه منوچهرشیبانی برگزار می‌کنند:

پنج‌شنبه‌های دوم و آخر هر ماه

شب داستان

خانه‌ی تاریخی کاج



خانه احسان، نخستین خانه‌ی تاریخی کاشان است که با تغییر کاربری، به مجموعه فرهنگی - اقامتی (اقامتگاه بومی) تبدیل شده و در فهرست آثار ملی ایران به شماره ۱۳۳۲۵ به ثبت رسیده است. مالک خانه، حاج میرزا آقا احسان از تجار نیکوکار کاشان بوده است. آب‌انبار و حمامی نیز در محله «درب باغ» ساخته شده و به نام وی خوانده می‌شود. این خانه در اسفند ۱۳۸۰ توسط جناب آقای مهندس محمد مروج حسینی خریداری شده و برای کاربری فرهنگی به کانون اندیشه جوان - سپهری اهدا شده است. مرمت، احیاء و تغییر کاربری خانه تاریخی احسان، نمونه‌ای از مشارکت‌های فرهنگی این سازمان مردم‌نهاد و غیر دولتی به شمار می‌آید.

مجموعه فرهنگی اقامتی احسان با داشتن اقامتگاه سنتی و مدرن، موزه و گالری، تالار فیلم و تئاتر و اجتماعات، کتابخانه، کارگاه سفال و صنایع دستی، دوچرخه سواری در بافت تاریخی، ارائه غذاهای بومی و گیاهی، برگزاری تورهای گردشگری، امتیازهای فراوانی برای رونق توریسم فرهنگی پدید آورده است.

KAJ

KASHAN - NO1
SUMMER - 2018

